

نام رمان: فرشته نگهبان

نویسنده: پاتریشیا ویلسون

« نایس رمان »

www.niceroman.com



فصل اول

تارا به بالا نگاه کرد و از ناراحتی بدنش منقبض شد. واقعا نمی دونست چرا بن شاپیرو اینقدر عصبانیش می کرد .

انصافا چیزی درباره ی اون وجود نداشت که تارا بهش اشاره ای بکنه و ازش انتقاد کنه، اما فکر اینکه می تونست هر لحظه توی دفترش بیاد و باهاش صحبت کنه، همه ی اعصابشو خط خطی می کرد.

اون به عنوان یه کارفرما عالی بود، درواقع خوبتر از اونی بود که واقعیت داشته باشه. از بعد مرگ پدرش توی اون تصادف وحشتناک که مادرشو زمین گیر کرده بود، بن مثل یه پدرخونده بوده. تارا از اینکه با وجود خوب بودن بن، ازش متنفر بود احساس گناه می کرد. تصحیح میشه! بن اونو ناراحت می کرد، احساساتشو جریحه دار می کرد.

احتمالا این اخلاقش بود. به عنوان رییس شرکت بزرگ اینترنتشال ساینس تکنالژی، طبیعتا قدرتمند، بیشتر وقتا خشک و صد البته کاملا باهوش بود. اما اصلا لازم نبود که اینقدر گستاخ و مردونه باشه. این دقیقا همون دلیل تنفر تارا بود.

اون درست بیرون در دفتر تارا بود و داشت با یکی از پرسنل به نام باب کارتر صحبت می کرد. و تارا سر جاش نشسته بود و مثل یه دختر مدرسه ای بیست و چهار ساله تقریبا ناخنهای رو می جوید و آرزو می کرد که اون راه خودشو بره و توی دفتر نیاد.

تارا یهو متوجه شد داره دزدکی بن رو نگاه می کنه و وقتی هم دید انگشتاشو توی هم گره کرده احساس تنفر بهش دست داد. هر ملاقاتی با اون برای تارا ناراحت کننده و سخت بود و با اینکه ناراحتیش رو پنهان می کرد، همیشه سعی می کرد توضیحی پیدا کنه که چرا بن باعث می شد احساس بی کفایتی کنه.

اون قد بلند بود و موهای تقریبا مشکی، پر پشت و کمی موجدار داشت. وقتی خیلی عصبانی نبود، صورتش لبریز از یه جور رضایت متکبرانه بود. اگرچه به ندرت هم عصبانی می شد، در این باره خیلی ماهرانه برخورد می کرد. از همه بهترین کارایی رو می خواست، حتی از تارا! تارا به این نتیجه رسید که چشمهای یاقوتی روشن بن بود که پر از تمسخر بود. مژه هاش اینقدر تیره و پرپشت بودن که اون می تونست از اینجا ببیندشون. و اون داشت میومد توی دفتر!

تلفن زنگ زد و تارا با خوشحالی اونو قاپید. حداقل یه بهانه ای شد تا به بالا نگاه نکنه. با خوشرویی گفت: "تارا فراست."

- "اوه خانم فراست، روی خط یک یکی باهاتون کار داره."

تارا دکمه رو زد و با صدای رسایی که پدرش بهش می گفت "صدای دل شاد کن" شروع به صحبت کرد.

- "عصر بخیر. تارا فراست، روابط عمومی. می تونم کمکتون کنم؟"

- "تارای عزیزم، همین الانم کمک کردی. کادینیز ریپابلیک برای همیشه مدیون تو می مونه." صدای مودب پاتریک نل از اونور خط اونقدر رسا بود که انگار توی همین اتاقه و صورت تارا با یه لبخند روشن شد.

همون لحظه بن شاپیرو وارد شد و تارا به بالا نگاه کرد اما با فکر به ناراحتیش تمام سعی خودشو کرد تا از نگاه کردن به اون اجتناب کنه.

- "پاتریک، چقدر خوبه که خبری ازت می شنوم. ما تمام گزارشا رو گرفتیم. وقتی فهمیدم همه چیز به حالت عادی برگشته خیالم راحت شد. و از من تشکر نکن، کار شرکت بود. آی اس تی همیشه آماده ی کمکه."

تارا نمی تونست جلوی خودشو بگیره و به بالا نگاه نکنه، لبهای بن شاپیرو از رضایت تغییر حالت داده بود و چشمهای طلایش نشون می دادن که اون کارشو خیلی خوب انجام داده؛ که فوراً تارا رو ناراحت کرد. این یه حرکت ارباب منشانه بود!

بن ناراحتی اونو دید و نادیده ش گرفت، با صدای واضحی گفت: "جلسه!"
تارا به طرف دیگه ای نگاه کرد و به صحبتش ادامه داد. "بله. هر وقت توی لندن بودی خوشحال می شم بینمت!" دستهای بن شاپیرو جلوی صورت اون اومد. حالا چشماش به خاطر بی احترامی و بی اعتنائی تارا به حضورش کمی دلخور بودن. دست بن باز شد و ضربه ی تند و تیزی توی هوا زد. پنج دقیقه!

تارا سر تکون داد و اون همونجور که ابروهاشو توی هم کشیده و اخم کرده بود، از اتاق بیرون رفت. تارا صحبتشو سریع تموم کرد و شروع به جمع کردن یادداشتهها و پوشه هاش کرد. وقتی بن گفت پنج دقیقه، یعنی دقیقاً پنج دقیقه. اگه دیر می کرد باید سرزنشهای اون زبون نیشدار رو می شنید، و تارا نمی خواست اینجوری اونو خوشحال کنه!

تارا از ته دلش آرزو می کرد که اینقدر از اون متنفر نبود. خیلی راحت تر بود اگه سراغ مشروب می رفت! در طول شش ماه گذشته زندگیش خیلی تغییر کرده بود، شوک پشت

شوگ، و در تمام اینها شرکت در کنارش بود و حمایتش می کرد؛ و شرکت یعنی بن شاپیرو.

زندگی تارا پر از شادی بود، تا اون شب برفی بی رحم که به تصادف عجیب زندگی پدرش رو گرفت و مادرش رو زمین گیر کرد. راننده ی کامیونی که ماشین اونا باهاش برخورد کرده بود، اون لحظه اینقدر شوکه بود که نمی تونست حرف بزنه. اما موفق شده بود کمک خبر کنه، اگرچه دیگه برای پدرش دیر شده بود. مادرش بیهوش بود و بعد که به هوش اومد بجز نوری که یهو به سمتشون میومد و صدای ترسناک برخورد ماشینا چیز زیادی یادش نمیومد.

تارا تا دیر وقت توی جلسه بود که یه منشی رنگ پریده خبر رو براش آورد و اون از شوگ شنیدنش نمی تونست تکون بخوره. این بن شاپیرو بود که به خودش جنبید. بنی که مواظبش بود، جلسه رو به هم زد و اونو به بیمارستان برد و توی چند روز بعدی مراقب همه چیز بود. مراقب همه ی دقایق و جزئیات ناراحت کننده ای که همونجور دردناکتر هم می شدن.

مادرش فکر می کرد بن آقای فوق العاده ست و تارا خیلی ممنون بود که دیگه به جایی رسیده که بدون تایید بن کاری نمی تونه انجام بده! همین باعث شد متوجه خطر یه همچین مردی بشه. تارا خیال نداشت تسلیم این ضعفهای زنانه بشه. اون حالا عصای دست زندگی مادرش بود و شغل خیلی سختی هم داشت. برای همین خودشو جمع و جور کرد، کنترل همه چیز رو دوباره به دست گرفت و از قبول هر کمک دیگه ای اجتناب کرد.

دیگه دیر شد! تارا شونه ای توی موهاش کشید، تندی توی راهرو رفت تا به اتاق کنفرانس بره. اون اندام باریکی داشت و اصلا قد بلند نبود، مثل یه پسر نوجوون! اما اندامش خطوطی زیبا و دوست داشتنی داشت و باریکیش قدرت و اراده ش رو پنهان می کرد. تارا چهره ی منحصر به فردی داشت. چشمای خیلی خیلی تیره ش در کنار موهای بور روشن و درخشانش تضاد جالبی داشتن. موهای پر پشت مدل مصریش اطراف صورتش حلقه حلقه شده بودن و چتریهای پرپشتش توجه همه رو به چشمای تیره ی مورب منحصر به فردش جلب می کردن.

مارتین بهش می گفت "گره کوچولوی دلربا." مایه ی خوشحالی بود که اون الان در جلسه بود. مارتین امروز صبح از برزیل پرواز کرده بود و تارا هنوز اونو ندیده بود.

وقتی تارا در رو باز کرد، اول صورت مارتین رو دید و همونجور که سر جاش می نشست مارتین از اونطرف میز دراز و سنگین و صیقلی چشمکی بهش زد که باعث شد تارا لبخندی به سمتش پرتاب کنه!

- "خوب! حالا که مغزهای مونث رسیدن، شروع می کنیم!"

صدای سرد و تمسخر آمیز بن شاپیرو فورا خون تارا رو به جوش آورد اما نگاه آزرده ش تاثیری روی بن نداشت .

تارا نگاهش با نگاه جون، منشی بن، تلاقی کرد که شکلکی در آورد و توی یه توطئه ی زنانه ی بی صدا به تارا ملحق شد. تارا آروم شد!

بن با شروع بحث تجارت، حالت تمسخر آمیزش کاملا از بین رفت و به خشکی گفت:
"همونطور که بدون شک می دونین، لمبورن از برزیل برگشته. همه ی شما یادداشتهایی از

ملاقات من باهاش رو دریافت می کنین. اما نکته ی اصلی اینه که داروی جدید فیرمینو کاراش خوب پیش میره. ما پروانه ی ثبت رو داریم و ماه آینده مجوز توزیعش هم میاد. همه چیز مرتبه."

اون نگاهی به تارا انداخت: "تو پرتغالی بلدی؟"

تارا فوراً گفت: "نه، هر چی باشه برزیل دست مارتینه. اون بلده پرتغالی حرف بزنه." بن شاپیرو که از اینکه تارا سعی می کرد از ناراحت کردن مارتین اجتناب کنه کمی رنجیده خاطر به نظر می رسید، به سردی تذکر داد: "مارتین از روابط عمومی نیست! ممکنه هر چیزی اونجا پیش بیاد و به تو نیاز باشه. پرتغالی حرف نمی زنی؟ خوب یادش بگیر!"

تارا با پررویی پرسید: "همین فردا یاد بگیرم

خوبه؟" اما بن اعتنایی بهش نکرد و به بحث

تجاریش ادامه داد.

بن همیشه نفسشو بند می آورد. تارا خودش انرژی زیادی داشت، اما قدرت نفوذ بن بهش احساس ضعیف بودن می داد. بن رییس اینترنشنال ساینس تکنالژی بود، خودش اونو به جایگاه الانش رسونده بود. اینجا تقریباً ابتکار خودش بود و اون همه ی جزییات تمام بخشهاشو می دونست؛ هیچ چیز از توجهش در امان نبود و هیچ کس نمی تونست از برق اون چشمای یاقوتی فرار کنه.

این اتاق یه جور مجرای مغزی وارونه بود و مثل یه گودال سیاه آخرین نظرات علمی و بهترین مغزها رو توی خودش می کشید. تارا بعضی وقتا از خودش می پرسید که اصلاً چطور به اینجا رسیده. اما وقتی دوره ی آزمایشیش تموم شد، بن شاپیرو با ارتقاء مستقیم تارا به

مقام الانش توی روابط عمومی این دلیل رو خیلی روشن نشون داد؛ اون فقط بهترینها رو استخدام می کرد و تارا دقیقا استعداد بهترین بودن رو داشت. عقیده ی بن باعث شده بود تارا بدرخشه، اون سخت کار کرده و ارزش لذت برده بود، هنوز هم لذت می برد. تارا چندین زبان بلد بود که به سه تاشون خیلی روون حرف می زد و بیشتر به خاطر خدمات و جذبه ی اون بود که کارها روال درست رو طی می کردن. هر نظریه ی بزرگ علمی و هر ابتکاری با این شرکت جمع و جور می شد. بن شاپیرو می دونست که تمام نظریه های علمی قابل اجرای تجاری از دنیای غرب نیستن. تحصیلات توی کشورهای در حال توسعه به سرعت پیشرفت می کرد و داشتن استقلال توی تحقیقات تقریبا مثل داشتن ارتش واسشون مهم بود. نظریه های زیادی از جهان سوم میومد و دانشمندایی که در این کشورها مسؤل آزمایشگاهها بودن، از مراکز تحقیقاتی پیشرفته ی بریتانیا، امریکا و قسمتهای مهم اروپا بودن.

آی اس تی قراردادهایی با دولتهای روز کشورهای جدید امضا می کرد، به طور جهانی کنترل حق انحصاری رو به دست می گرفت و براشون مجوز می گرفت تا توی کشورهای توسعه یافته تجارت و سرمایه گذاریشون کنه.

درصدی که نصیب کشور مبدا می شد خیلی زیاد بود. پورسانت آی اس تی زیاد نبود، اما با تقاضاهای میلیاردی که در آینده پیش بینی می شد، این تجارت در صدر بود.

وقتی آخر جلسه همه ی گزارشها خونده شدن، بن به تندى پرسید: "قراره با تحقیق جدید مدین چیکار کنیم؟" خوشبختانه تارا هم گزارششو خونده بود و نگاه سرد و طلایی بن به برابری وین رایت بود و می گفت: "مپاکرین الان دیگه مال عهد بوقه. کشورهای آفریقایی به یه داروی جدید برای مالاریا نیاز دارن و انگار این همون فرصته." بن با لحن تمسخر آمیزی

ادامه داد: "نیازهای اونا رو بذاریم کنار، این وسط یه کاسبی پر منفعت هم داریم. بحث یه کم پول نیست! تارا با کارش توی کادینا و تفاهمش با پاتریک نل، اینو عملا انداخته توی بغلتون!"

تارا خشکش زد و به بن زل زد، اما اون اونقدر خودشو مشغول نگاه کردن به برپایان کرده بود که اصلا توجهی به ناراحتی تارا نکرد. اون هیچ حق نداشت تارا رو برای بقیه مثال بزنه. کاری که تارا می کرد کاملا با کار برپایان فرق داشت. این شغل باعث خوشحالی و افتخار تارا می شد ولی می دونست که برپایان بعضی وقتا یه کم دیر می جنبید .

حتی ممکن بود اگه به خودش نیاد اخراج بشه. تارا نمی خواست با یه همچین چیزایی خودشو درگیر کنه.

وقتی جلسه تموم شد، تارا به سردی به بن گفت: "می تونم باهات صحبت کنم؟" بن شاپیرو که کاغذها و پوشه هاشو به جون می داد، با لحن تارا نگاه تندی بهش کرد و با تمسخر گفت: "چه جالب! الان دقیقا می خواستم همینو ازت بپرسم. بیا توی دفترم." همین! و مودبانه خودشو کشید کنار تا تارا رو همراهی کنه.

مارتین که رد می شد، گفت: "ساعت هفت، تارا؟" و با حالت خودمانی و مالکانه ای موهای تارا رو لمس کرد. تارا اصلا دوست نداشت اون سر کار همچین کاری بکنه.

تارا سر تکون داد و لبخند زد، اما نمی تونست جلوی خودشو بگیره و به بن شاپیرو نگاه نکنه. بن خیلی سرد و با تحقیر به تارا نگاه کرد، و بعد همونطور که اونو به دفترش راهنمایی

و به صندلی روبروی میزش اشاره می کرد، لباش همون حالت آزار دهنده رو به خودش گرفت.

بن به آرومی گفت: "تو می خواستی منو ببینی، منم می خواستم تو رو ببینم. اول تو کارتو بگو." تارا متوجه شد که بن حتی توی حرف زدن هم روش ناراحت کننده ای داره. این که تارا همیشه آمادگی ناراحت شدن از بن رو داشت، واقعا نگران کننده بود. اون اصلا یادش نمیومد که قبلا هم همچین احساسی داشته باشه. از وقتی پدرش مرده بود این رابطه کاملا دگرگون شده بود. یه زمانی واقعا رابطه ی خوبی با بن داشت و بعد همه ی وجودش رفتار سلطه جوی بن رو بهش هشدار می داد. از همون موقع تارا خصومت شدیدی درمقابل بن احساس می کرد و چون این احساس باعث می شد احساس گناه کنه، این خصومت دو برابر شده بود.

بن با تمسخر گفت: "احتمالش خیلی کمه که اینجا اومده باشی تا بهم پیشنهاد بدی کراواتمو عوض کنم!"

تارا یهو به خودش اومد و متوجه شد چند ثانیه ست که به بن خیره شده. صورتش زیر نگاه خیره و موشکافانه ی بن سرخ شد و با لحن تندى گفت: "موضوع درباره ی براین رایته. واقعا دوست ندارم همچین حرفهایی بزنی." بن که نگاهش دیگه تمسخر آمیز نبود، با لحن محکمی جواب داد: "من این شرکتو به روش خودم می چرخونم!"

ریسهای بخشهای من تا زمانی که خوب کار کنن، قدرت نفوذ، حق کنترل بودجه و کنترل پرسنل رو دارن و کاملا مختارن. اونا حقوق عالی و بهترین تسهیلات رو دارن. من انتظار فعالیت دارم و اگه انتظارم برآورده نشه، پاچه می گیرم. من که هنوز پاچه ی تو رو نگرفتم پیشی کوچولو!"

نفس تارا توی سینه ش حبس شد. بن تا حالا باهاش اینجوری حرف نزده بود! دهان تارا از عصبانیت باز و دوباره بسته شد. تصمیم گرفت کلمه ای رو که بن گفت نشنیده بگیره:

"اگه... اگه داری سعی می کنی یه کارمند رو با کارمند دیگه ای مقایسه کنی..."

بن فوراً گفت: "من دارم سعی می کنم یه تجارت چند میلیون پوندی راه بندازم! و به مقتضای موقعیت هم عمل می کنم. حالا، اگه شکایتها تموم شده به مسایل مهم تر می رسیم. می خوام به اُماری بری." - نه!

تارا با لجبازی به بن نگاه کرد. بن به آرومی نشست، به صندلیش تکیه داد و با چشمای تنگ شده بهش زل زد. با لحنی تهدیدآمیز اما در عین حال نرم گفت: "دوباره شروع می کنیم، چون من اون حرفتو نشنیدم. شغل تو اینه که به جایی بری که بهت نیازه، از استعداد و مهارتهای زبانت استفاده کنی، به کسایی که بهمون نیاز دارن کمک کنی و از خودت اعتبار به جا بذاری. می خوام دیگه تا دوشنبه توی اُماری باشی."

بن اصلاً شبیه مردی که چند لحظه قبل اون کلمه ی خیلی صمیمی رو گفت، نبود. اون دقیقاً مثل خودخود واقعییش به نظر می رسید: یه تاجر باهوش و اهل عمل که قدرت داشت و می دونست چطور از این قدرت استفاده کنه.

تارا با ناامیدی گفت: "من نمی تونم برم. می خوام برم، اما نمی تونم الان اینجا رو ترک کنم." بن با عصبانیت و لحن نیشداری گفت: "منظورت اینه که چون مارتین لمبورن تازه از سفر برگشته؟" اون داشت باعث می شد تارا احساس احمق بودن کنه. چرا ساکت نمی شد و اجازه نمی داد تارا حرفشو بزنه؟ - نه! من دوست دارم به کشورهای

دیگه برم. شغلم رو دوست دارم، این کار واقعا هیجان انگیزه. " بن با نگاه سرد و لحن تمسخر آمیزی گفت: "هیجان انگیز تر از لمبورن؟ من واقعا کنجکاو شدم!"

تارا باز زیر نگاه خیره و سرد بن سرخ شد و با ناامیدی گفت: "موضوع مادرمه. من الان نمی تونم تنهاتش بذارم." بن اجازه داد صندلیش به آرومی روی چهار تا پایه ش بیفته. بعد به عقب تکیه داد و دستاشو توی جیبهایش فرو برد .

با صدای آرومی گفت: "تو برای رفتن به کادینا تنهاتش گذاشتی. چرا الان هم نمی تونی همون کارو بکنی؟" تارا نگاهشو از بن گرفت و به نرمی جواب داد: "اون کارم یه جورایی ریسک بود. دختر خاله م اومد تا برای مدت کوتاهی که من نبودم، اونجا بمونه. اما... اما اونجوری که فکر می کردم نشد."

- "چرا؟"

نگاه بن دوباره موشکافانه شده بود و مثل نیزه روی تارا فرود میومد. اون با لحن نرمش سعی کرد پی به افکار تارا بیره. تارا یکدفعه سرش رو بلند کرد به بن زل زد.

- "دختر خاله م مدل و بازیگر و... چیزای مختلفه! اون خوشش نمیومد که از یه آدم علیل مراقبت کنه و منم دیگه هرگز ازش همچین چیزی رو درخواست نمی کنم!"

بن نشست و مشتاقانه به تارا نگاه کرد: "امممم... خب این اصلا خوب نیست."

تارا از جاش پرید و همونجور که به بن خیره شده بود، با تشر گفت: "پس اخراجم کن. منو بیرون کن! من تا زمانی که یه برنامه ی درست و حسابی واسه مراقبت از مادرم نداشته

باشم تنهاتش نمیذارم. اون دوست نداره غریبه ها مواظبش باشن. این... این خجالت آورده که نتونی خودت کارهاتو انجام بدی و من نمیذارم اون تحقیر بشه. پس ،

اخراجم کن."

بن هم وایستاد و همونجور که از پشت میزش هم بالای سر تارا سایه می انداخت، طوری نگاهش کرد که انگار تارا عقلشو از دست داده.

به نرمی گفت: "عمرأ! تو چرخهای اینجا رو می چرخونی، وجود تو اینجا حیاتیه!"
 - "اوه!" تارا ماتش برد. یهو توی پاهاش احساس ضعف کرد و فوراً نشست. بن میز رو دور زد، وسایل تارا رو جمع کرد و اونا رو زیر بغلش زد. بعد خم شد تا تارا رو هم جمع کنه!
 - "بدون تو کارهامون پیش نمی ره. درسته که می تونم کس دیگه ای رو این بار به جای تو بفرستم، اما بعدش باید همش منتظر دردرس باشم. با این حال خودم به مشکلات رسیدگی می کنم. یه فکریایی توی سرمه. همین حالا برو خونه و به میریام برس. برای شام میام دنبالت. بعد فکرمو بهت میگم که ببینیم ارزششو داره یا نه."

تارا یاد حرفهای مارتین در آخر جلسه افتاد و نگران از اینکه رییس رو عصبانی نکنه، با دلهره گفت: "من... من امشب قرار دارم."

بن همونجور که تارا رو به بیرون اتاق می فرستاد، دستهایش روی بازوش محکم شد و با ملایمت گفت: "کنسلش کن!"

ساعت هفت میام دنبالت. کار به خوشگذرونی ارجحیت داره خانم فراست!"
 تارا راهی به ذهنش نمی رسید و خوب... اگه بن یه فکری تو کله ش بود تارا می خواست اونو بشنوه. اما قرار هم نبود بن دوباره زمام کارهای اونو به دست بگیره!
 مارتین توی دفتر تارا منتظرش بود و وقتی که خبرها رو شنید اصلاً خوشحال نشد.

مارتین با عصبانیت گفت: "من هفته ها از اینجا دور بودم. اونوقت توی اولین شب برگشتم شاپیرو تو رو ازم می قاپه!

فکر می کردم توی ساعات اداری اونقدر ازت کار می کشه که حالا بعد از ساعت کاری جلاد بازی در نیاره. "تارا با نگرانی گفت: "مساله در واقع کاری نیست. من... من یه مشکل شخصی دارم و فکر کنم اون می خواد بهم کمک کنه."

مارتین با صدای گوش خراشی گفت: "دوباره می خواد تو رو زیر بال و پرش بگیره، نه؟ فکر می کردم متوجه این استعدادش شده باشی که چطور تا حد مرگ ازمون کار می کشه و توی زندگیمون سرک می کشه و مسایل خصوصیمون رو هم کنترل می کنه."

این اصلا منصفانه نبود. تا اونجایی که تارا می دونست، بن هرگز همچین کارهایی نکرده بود. آی اس تی یه شرکت خیلی خیرخواه بود که تخصصهاشو مجانی به کشورهای جهان سوم می داد و وقتی فاجعه ای رخ می داد، این خدمات بیشتر می شد. کامیونها و لندرورهایی که سراسر جهان پراکنده بودن و توی جاهای دور افتاده ازشون فیلم گرفته می شد، در مقابل آی اس تی که کنارشون خدمات می رسوند اینقدر ناچیز بودن که تقریبا اصلا دیده نمی شدن. تارا باید می دونست که سر و سامون دادن این خدمات بخشی از شغلش بود. این مساله مربوط به بقیه ی کارمندها هم می شد. اگه مارتین هم مشکلات تارا رو داشت، از انرژی تمام نشدنی بن شاپیرو خوشحال می شد.

تارا با لحن تندی گفت: "این اصلا درست نیست! اون به همه کمک می کنه. من تا حالا ندیدم توی زندگی تو سرک

بکشه."

مارتین با لحن بدی جواب داد: "من به دختر مو بور دوست داشتنی نیستم!"
 تارا از کوره در رفت: "من اینجا به شغل خیلی مهم دارم و این هیچ ربطی به جنسیت من
 نداره! اصلا بیا حقوقها رو مقایسه کنیم! من هرگز مجبور نبودم با ناراحتی های جنسیتی روبه
 رو و بشم و تحملشون کنم، خیال هم ندارم حالا این کارو بکنم. من مال کسی نیستم. حالا که
 برخورد تو اینجوریه، پس... - " وایسا! وایسا!"

مارتین زد زیر خنده و همونجور که چشمش به خاطر تندمزاجی تارا از خوشی پر بود اونو توی
 بغلش گرفت.

"هم من ارزش تو رو می دونم هم شاپیرو. متوجه متلکی که به برایان وین رایت انداخت
 هم شدم. این رفتار مردسالارانه و غیرعادیمو بذار به حساب ناامیدی م! می خواستم فقط
 خودم ببینمت، اما انگار رییس جایگاه اول رو
 داره."

مارتین آه کشید و ادامه داد: "حالا مشکلت چی هست؟"

تارا با کنایه گفت: "چه عجب! بالاخره پرسیدی!" که باعث شد مارتین پشیمون به نظر برسه!
 - "در واقع بن ازم می خواد که تا دوشنبه توی اُماری باشم و منم بهش گفتم که نمی تونم
 میری رو تنها بذارم."

- "من موندم که چطور به خاطر این حرفت اخراجت نکرد! توی اُماری سد شکسته و
 صدها نفر بی خانمان شدن. بن از افرادمون کمک فوری می خواد. اگه مادرتو با اون زنه،
 ژانت تنها بذاری چی میشه؟"

تارا دلخور گفت: "اون زنه ژانت فقط یه همسایه ست! سر زدن به میری در طول روز یه چیزه، موندن پیشش و مراقبت کردن ازش، یه چیز دیگه. به هر حال، ژانت خیلی خسته کننده ست. بن هم اینو میدونه."

مارتین عصبی گفت: "آها، آره، فراموش کردم که اون یه دوست خانوادگیه! البته که باید همه زیر و بم زندگیتونو هم بدونه."

تارا باز عصبانی شد. "اون فقط یه دوست خانوادگیه چون وقتی به کمک احتیاج داشتیم کمکمون کرد. این موضوع هم مربوط به قبل از اومدن تو به شرکته. پس نرو از روی واقعیت‌های غیر واقعی واسه خودت فرضیه نساز!" مارتین با ناراحتی اعتراف کرد. "حسادت!" تارا با تعجب بهش نگاه کرد. "به بن شاپیرو؟ اون ریسه؛ و تو رو نمی دونم اما هیچوقت به من اجازه نمیده اینو فراموش کنم!"

مارتین لبخند زد. "غول چشم سبز، واقعیت رو نمی بینه!" بعد تارا رو دوباره توی بازوهاش گرفت. "دلم برات تنگ شده بود تارا."

مارتین بوسه ای طولانی و رضایت بخش از تارا گرفت. و وقتی تارا نفس زنان از مارتین جدا شد، چشمه‌اش با نگاه سرد و عصبانی بن شاپیرو تلاقی کرد که از جلوی اتاقش رد می شد. صورت تارا به طور دردناکی برافروخته شد. مطمئن بود بعدا حرفهای نیشداری به خاطر این کار می شنوه. فعالیت‌های غیر کاری در ساعات اداری! تارا آرزو می کرد که کاش مجبور نبود امشب بن رو ببینه.

* * *

با این حال بن اشاره ای بهش نکرد. رفتار اون کاملا عادی بود و انگار فقط می خواست تارا از غذاش لذت ببره و احساس راحتی کنه. اما تارا اصلا احساس راحتی نمی کرد. یه حس ناراحت کننده به تارا می گفت به خاطر اینکه مارتین رو برای مسایل غیرکاری توی دفترش پذیرفته بود، هر لحظه ممکنه بن حالشو بگیره. تارا عصبانی هم بود چون به نظرش بن دوباره توی جایگاهی قرار گرفته بود که می تونست مسایل رو براش جمع و جور کنه.

تارا دیگه نمی دونست چیکار کنه. اون وقتی به خونه رسیده و چند دقیقه ای رو با ژانت گذرونده بود، مصمم شده بود که این وضعیت نباید ادامه پیدا کنه. تارا اگه می خواست شغلشو مثل قبل ادامه بده، باید یه تصمیم قطعی درباره ی میری می گرفت. دیگه فکری به ذهنش نمی رسید. درسته که حقوق خوبی می گرفت، اما مخارج هم زیاد بود. بعد از اینکه تارا با حالتی عصبی غذاشو خورد، بن با یه لحن رسمی گفت: "خوب برسیم به اصل مطلب. یعنی مساله ی

میریام."

همه حتی خود تارا، مادرش رو با اسم کوچیک صدا می زدن. تارا از وقتی کوچیک بود مادرشو میری صدا می زد. اما وقتی بن این اسمو به زبون آورد... تارا به خودش لرزید، انگار بن یه جورایی حق بودن توی خانواده ش رو داشت. اون چنگالش رو روی میز گذاشت و با نگرانی خودشو آماده ی شنیدن کرد.

بن با لحنی منطقی ادامه داد: "تا اونجایی که من متوجه شدم، مساله فقط این نیست که هر لحظه انتظار رفتن تو به خارج از کشور وجود داره؛ این نگرانی، همه روزه ست. من انتظار دارم هر کس توی ساعات اداری همه ی حواسشو بده به کارش. و اونقدرم احمق نیستم که نفهمم خیلی وقتا فکر و ذهنت پیش مادرته، نه پیش کاری که داری انجامش میدی."

تارا یهو عصبانی شد. "اگه تا حالا کاری کردم که تو..."
بن دستشو آورد بالا و فورا حرف تارا رو قطع کرد و با لحن تندی گفت: "سعی کن اینقدر زودجوش نباشی بچه!

بعدش شاید به یه جاهایی برسیم. من دارم سعی می کنم همه چیزو از نگاه تو ببینم. باور کن من همیشه هم ناراحت کننده نیستم."

تارا سرخ شد و نگاهشو از بن گرفت. "متاسفم!"

بن آهی از روی عصبانیت کشید و سریع گفت: "پس ادامه میدیم. من اونقدری توی خونه تون بودم که بتونم ژانت رو ارزیابی کنم. رک بگم، به نظر من اون یه موی..."

تارا عصبی نگاهشو بالا گرفت. اما مشخص بود که بن نمی خواست اون کلمه رو به زبون بیاره و یهو لبخندی که روی لبهاش بود، به زور لبخندی روی لبهای تارا آورد.

بن ادامه داد: "میريام سر حال و سرزنده ست... درست مثل دخترش! فکر هم نمی کنم دلشوره های همیشگی ژانت تاثیری توی بهبود میريام داشته باشه."

تارا با نارضایتی گفت: "نه، ژانت خیلی خسته کننده ست."

به آرومی گفت: "خوب نظرت درباره ی یه راهکار کاملاً جدید چیه؟ جایی که میریام تمام روز رو احساس امنیتکنه و اوقاتشو خوب سپری کنه. تازه وقتی هم که خارج از کشور هستی، جاش کاملاً امنه!" تارا عصبانی و با صدایی بلند پرسید: "داری پیشنهاد میدی که میریام رو بذارم توی آسایشگاه؟"

چشمهای تیره ش گشاد شده بود و نگاه عصبانیش متوجه پیشخدمتی بود که تارت ملاس مورد علاقه شو داشت سرو می کرد.

بن که حالت ابروهای تیره ش شدت عصبانیتش رو داد میزد، با تلخی گفت: "من همچین پیشنهادی داشتم نمی دادم!"

ممنون که همچین فکری کردی!"

تارا که عصبانیتش فروکش کرده بود، زمزمه کرد: "مُ... متاسفم."

بن با لحن تندی گفت: "توی چند دقیقه ی گذشته، این دومین باره که ابراز تاسف می کنی! فکر نمی کنی دیگه وقتشه که عصبانیتتو کنترل کنی و قبول کنی که آبِ بَر دختر نیستی؟ هر کسی بعضی وقتا به کمک احتیاج داره. منم قصدم فقط کمکه، نه چیز دیگه ای."

تارا با احتیاط گفت: "خوب چه... چه فکری توی ذهنت بود؟"

بن با بدبینی به تارا نگاه کرد. حالا این خودش بود که داشت عصبانیتش رو کنترل می کرد. با لحنی تهدید آمیز ولی نرم گفت: "حیف که شرکت خیلی بهت نیاز داره..."

به نظر می رسید بن داره حساب کتابشو می کنه! تارا که حالا به خاطر رفتارش با این مرد قدرتمند نگران بود، عصبی شرابشو مزه مزه کرد. می دونست که تا الان هم بن خیلی کوتاه

اومده. تارا نمی تونست این رفتارو ادامه بده. دیگه اونقدرام وجودش حیاتی نبود، اصلا وجود هیچکس اونجا حیاتی نبود!

بن یهو پرسید: "می دونی من کجا زندگی می کنم؟"

تارا که از این سوال گیج شده بود، سرشو تکون داد. بن چند لحظه خیره نگاهش کرد و بعد گفت: "من توی چند مایلی شهر یه خونه دارم. یه خونه ی بزرگ توی یه منطقه ی کوچیک حومه ی شهر. هر روز هم این مسیرو میرم و میام. البته اونقدرام سخت نیست؛ رانندگی توی اتوبان هم به راحتی رانندگی تو ساعتهای خلوت داخل شهره." تارا خجالتزده، صورتش بشاش شد. "تو... تو داری پیشنهاد میدی که... که من... ما بیایم...؟"

بن سر خوشگلشو برد عقب و بلند زد زیر خنده. بعد نگاه سرخوششو به صورت بشاش تارا دوخت. "نه! عجب سناریویی شد ها! خانم فراست عزیزم، تو راضی میشی با من زندگی کنی؟ قول میدم از مادرت مراقبت کنم!" تارا دیگه نمی دونست به کجا نگاه کنه! بن یهو پشیمون شد و از اینطرف میز با دستهای قوی ش دستهای ظریف تارا رو گرفت و با ملایمت گفت:

- "حالا نوبت منه که معذرت بخوام! انگار فقط تو می تونی کاری کنی که من اینقدر بدجنس بشم. همیشه هم جفت پا وسط حرف آدم می پری. خدا می دونه چجوری این مقامات خارجی رو روی انگشتهای کوچیکت می چرخونی. یا فقط منم که همیشه بهش شک داری؟"

تارا اگه قرار بود انصافا جواب بده، می گفت آره؛ پس اصلا جواب سوالشو نداد و بن هم انگار فهمید چون دوباره زد زیر خنده. تارا احساس می کرد سوال بن مثل یه شمشیر بالای سرش معلق مونده.

به آرومی گفت: "برای اینکه شاکت رو از بین ببرم، باید بگم که خونه یه اتاقک جدا داره. یه کلبه ی کوچیک تو یورودی پارکینگ که باغ و درختها کاملا از خونه ی اصلی جداش کرده. پیشنهاد من اینه که اونجا با میریام زندگی کنی."

تارا چشمهای تیره ش رو روی صورت بن به گردش درآورد و با حیرت گفت: "اما... اما اونوقت میریام از همیشه تنهاتر میشه! حداقل اینجا ژانت رو داره."

- "توی روستا یه زنن خیلی خوبه که پرستار بازنشسته ست. اون عاقل، سرحال و کاملا قابل اعتماد. تازه همسن میریام هم هست. پیشنهاد من اینه که استخدامش کنی. اون می تونه هر روز پیش میریام بیاد و وقتی تو نیستی شب هم پیشش بمونه."

تارا نگاهش کمی آزرده شد. "پس پولش چی میشه؟"

بن یه میلیونر بود، حداقل بقیه اینو می گفتن. تارا اصلا نمی دونست هزینه ی یه پرستار تمام وقت چقدر میشه. باید ماهانه برای احتیاجات میریام پس انداز می کرد.

بن به نرمی گفت: "چون تو یکی از اعضای شرکت هستی، اجازه ازت نمی خوام.

آپارتمانتون هم توی جای خیلی خوبیه و احتمالا ده برابر قیمتی که پدرت بابش داده، می ارزه. اگه بفروشیش میتونی پولشو سرمایه گذاری کنی و اونقدری در بیاری که هر کاری باهاش بکنی. خودت هم که حقوق خوبی می گیری." - "آپارتمانو بفروشم؟"

تارا تا به حال به همچین چیزی حتی فکر هم نکرده بود. از وقتی که اون یه دختر بچه بود اونجا زندگی کرده بودن.

اصلا شک نداشت که حالا اونجا خیلی زیاد می ارزه، اما می دونست فروشش، هر دوی اونا رو ناراحت و غمگین می کنه.

- "من... من حتی نمی تونم به فروختن اون آپارتمان فکر کنم." بن یهو با ناراحتی گفت: - "میشه مثلا بگی چرا؟"

تارا لبشو گزید و با احتیاط نگاهشو از اون نگاه خیره ی کهربایی دزدید.
- "به نظرم یه جورایی غریزی و توی وجودمه. پدرم همیشه می گفت کسی نباید شغلی رو انتخاب کنه که برای خونه زندگیش محتاجش باشه. اون همش می گفت اینجوری ممکنه ازت... ازت سوء استفاده بشه و..."

حتی قبل از اینکه بن دهان باز کنه هم تارا می تونست احساس کنه که خشمش داره توی هوا هم پخش می شه! اما صدای بن کنترل شده و پایین بود وقتی با لحن خشکی گفت: "اگه اشتباه می کنم بهم بگو. اما به نظرم همین الان بهم توهین شد."

تارا اصلا همچین منظوری نداشت، اما فهمید که بن چه برداشتی از حرفش کرده. واسه همین نمی تونست به چشمهای عصبانیش نگاه کنه. عذرخواهی دوباره هم خیلی مسخره به نظر می رسید. تارا متوجه شد که چقدر می تونست آدم آزاردهنده ای باشه، که خوب البته بود!

با صدای آرومی گفت: "من... من دقیقا منظورم این نبود..."

از خشم منفجر شد. "پس منظورت چی بود؟ می دونی چیه خانم فراست، به نظرم دارم زیادی باهات راه میام. منبه جای اینکه اینجا بشینم و سعی کنم بهت کمک کنم تا شغلتو حفظ کنی و از پس مسؤلیتهات بر بیای، کارهای مهمتری هم دارم. اینجور که معلومه تو به کمک نیاز نداری. خوب مسلما من هم به توهین نیازی ندارم." بن انگار می خواست بلند بشه و بره. همه ی وجود تارا پر از احساس پشیمونی و وحشت شده بود. واسه همین فوراً گفت:

"خواهش می کنم! من وقعا منظورم این نبود. حتما می تونی درک کنی که همه چیز یهویی پیش اومد... من حتی توی خواب هم نمی دیدم که می خوای همچین پیشنهادی بدی. هیچ... هیچکس اینقدر دست و دلباز نیست! خوب این شوکه م کرد. به نظرم کاملا ترسوندم." بن با عصبانیت و لحن نیشداری گفت: "فکر کردی ازت تقاضا کردم باهام زندگی کنی تا تو و میریام رو زیر سلطه ی خودم بگیرم؟"

"نه... من... من هرگز..."

"من سی و شش سالمه خانم فراست. دوازده سال بزرگتر و البته دوازده سال عاقلتر از تو! من زنهای تیپ خودمو انتخاب می کنم! نیازم ندارم با کلک کسی یا چیزی رو بدست بیارم!"

تارا از زیر چتریهای بورش به بن نگاه کرد که با خشم زیاد بهش خیره شده بود.

بن تشر زد: "آه، به خاطر خدا! تارت ملاستو بخور!"

بعد به عقب تکیه داد و جرعه ی بزرگی از شرابش

سر کشید.

تارا با بیچارگی گفت: "الان... الان واقعا میل خوردنشو ندارم."

که باعث شد بن یه نگاه خشک و خالی بهش بنداره . "البته که داری! از وقتی اون پیشخدمت بیچاره سرویس کرده داری با حسرت نگاهش می کنی. اونقدر هم خوردی که بتونی یه قایقو غرق کنی!"

بعد با پرویی ادامه داد: "خدا می دونه این همه می خوری کجا میره! آخه مثل یه گربه ی لاغر مردنی می مونی! فکر کنم همش صرف عصبانیتت می شه."

تارا زور زورکی تارت رو خورد و بن اونقدر به لقمه هاش زل زد تا دستهای تارا شروع به لرزیدن کرد. به نظر می رسید بن دیگه نمی خواد باهاش صحبت کنه و تارا برای چندمین بار به این نتیجه رسید که اون آدم قدرتمند و بی رحمیه. بن گنده هم بود؛ دستهایش که روی رومیزی بودن، اونقدری بزرگ و قوی بودن که تارا رو از وسط دو شقه کنن. اون انگار افکار تارا رو خونده باشه، با انگشتهای کشیده و آفتاب سوخته ش شروع به زدن ضرب اعصاب خردکنی روی رومیزی سفید کرد.

بن یهو با تشر گفت: "تصمیمتو بگیر! همین حالا!"
تارا با احتیاط گفت: "خیلی ازت ممنونم. اما می خوام پیشنهادتو با میری هم در میون بذارم." تارا وقتی دید بن سرشو به نشونه ی فهمیدن تکون داد، خیالش واقعا راحت شد.

بن با صدای آرومتری گفت: "اگه میریام موافقت کرد، پیشنهاد میدم بیای و اونجا رو ببینی. فردا بیا. چون جمعه ست و می تونیم کار رو زود تعطیل کنیم. مستقیم بعد از کار بیا."
تارا فوراً گفت: "باید میری رو هم بیارم." و یه نگاه دیگه رو به جون خرید.

- "حتما! اونه که قراره تمام وقت اونجا زندگی کنه. تو اونقدر کار سرت ریخته که نتونی از همه ی فواید زندگی روستایی استفاده کنی. فردا صبح که باهاش صحبت کردی، مسیر دقیقو بهت میگم. باید بعد از کار فوراً برم. آخه یه ملاقات کننده دارم. لازم که نیست منتظرت بمونم؟ فکر نکنم بخوای با من بیای!" تارا با تاسف فکر کرد "حرفش مزه زن! اونم با اون فراری قرمز خوشگل!"

یهو به خاطر گستاخی که بعضی وقتا توی صحبت با بن بهش می کرد، احساس شرمندگی کرد. بن هیچ جوری به طبقه ی تارا نمی خورد. تارا عاشق شغلش بود. سرشو بلند کرد و لبخندی دوست داشتنی به بن زد به طور دلپذیری گفت:

- "ممنون به خاطر کمکتون آقای شاپیرو."

بن به سردی گفت: "به نظرم مایه ی خوشحالیمه خانم فراست!"
بعد یه ابروش رو موزیانه بالا برد. "دفعه ی بعد به یکی پيله کن که هم اندازه ی خودت باشه!" اون چشمهای یاقوتی سر تا پا براندازش کردن و تارا با خودش عهد بست دقیقا همین کارو بکنه.

فصل دوم

"حالت خوبه؟"

تارا از آینه ی جلو به مادرش که راحت روی صندلی عقب ماشین نشسته بود نگاه کرد و متوجه نگاه خندانش شد.

- "من حالم کاملا خوبه تارا! اصلا انگار توی اتاق روی مبل راحتی نشستم و رو دسته هاش لم دادم و یه پتو هم روی پاهامه!"

- "می خوام یکم ماشینو نگه دارم؟ وقت داریم ها!"

- "اینقدر نگران نباش عزیزم! گفتم خوبم و دقیقا هم همین حالو دارم! تازه، دیگه نمی تونم

واسه رسیدن به اونجا صبر کنم! نمی دونی این اتفاق چقدر برام هیجان انگیزه!"

تارا با خودش لبخند زد. وقتایی که میریام نقش بازی می کرد، می فهمید! اون همیشه شجاعت

مادرش رو تحسین می کرد. هر کسی جای مادرش بود تا حالا تسلیم شده بود، اما میریام

فراست هرگز! بعد از شوک اون تصادف وحشتناک، شوکهای زیادی پشت سر هم بهشون

وارد شد، اما تارا هرگز حتی یه بار هم نشنید که مادرش شکایتی بکنه یا اشک الکی چشمهای

روشنش رو ابری کنه.

بعد از چند هفته ای که تارا سعی می کرد با مرگ پدر دوست داشتنیش کنار بیاد و با عیادت

کننده ها و شغلش سر و کله بزنه، میریام در حالی که دیگه نمی تونست دوباره راه بره از

بیمارستان مرخص شد تا دخترش توی خونه ازش مراقبت کنه.

حالا اون توی صندلی عقب ماشین تارا نشسته بود. صندلی کنار راننده رو کنده بودن تا میریام

راحت تر بشینه؛ که اینم یکی دیگه از ایده های بن شاپیرو بود. بن می خواست از طرف

شرکت یه ماشین استیشن به تارا بده، که مصادف شد با زمانی که تارا داشت کم کم فکر می

کرد زندگیش داره توسط بقیه اداره میشه. واسه همینم با این کار مخالفت کرد. هر چی باشه

، "شرکت" همون بن بود دیگه!

- "دیگه چیزی نمونده، میری. چند مایل دیگه بریم، می رسیم به خونه."

- "وای تارا، عزیزم، چقدر هیجان انگیزه! فکر نکنم تا حالا مردی دست و دلبازتر از بن دیده

باشم."

تارا زمزمه کرد: "آره. بن کارفرمای عجیبیه!" نمی دونست چرا این قضیه واسش مشکوک می زد.

تارا یهو یاد مارتین افتاد و لبخند زد. اون دوباره قرار اون شبشون رو به هم زده بود و مارتین از این موضوع عصبانی و بهش مشکوک بود.

مارتین عصبانی پرسیده بود: "شاپیرو دقیقا چیکارت داره؟"

حتی وقتی تارا از مشکلاتش درباره ی ناتوانی میری که حالا هر روز باهاشون روبرو می شد، حرف زد، عصبانیت مارتین کم نشد: "اون هیچوقت بدون نقشه ی قبلی کاری رو انجام نمیده!"

بعد طوری به تارا نگاه کرد که انگار تارا این نقشه رو می دونست و خودش هم توش دست داشت.

تارا همونقدر که از کمکهای همیشگی بن خوشش نمیومد، از رفتار مالکانه ی مارتین هم بدش میومد. واسه همین با عصبانیت گفت: "از قرار معلوم اون دوست نداره کارمندهاش ناراحتی بکشن!" - "خیلی خوب! پس منم اعتبار بانکیمو باهاش در میون میذارم!" مارتین پوزخندی زد و با عصبانیت رفت.

انگار همه ی مردها لنگه ی هم بودن. نه، این حرف اونقدرها هم حقیقت نداشت. بن شاپیرو یکم باهاشون فرق داشت .

مارتین مثل گاوهای گاوبازی وحشی بود. اما تارا اینو هم می دونست که اگه خیلی بن رو عصبانی کنه، اون یه لحظه هم واسه یه تنبیه بی رحمانه تردید نمی کنه. یه چیز خاص توی بن

وجود داشت، اونم نگاهش بود. بن هرگز به یه زن حس مالکانه نداشت. خوب، خودشو خیلی خیلی دست بالا می گرفت. و تارا متوجه شد این همون دلیلیه که همیشه باعث آزرده گیش از بن میشه. بن زیادی از خود متشکر بود.

مادرش یهو گفت: "ممنونم تارا. هیچکس دختری بهتر از تو نداره. می دونم چقدر سخت کار می کنی. و می دونم پدرت بهت افتخار می کنه، شما خیلی شبیه همید!"

برای یه لحظه چشمهای تیره ی تارا پر از اشک شد، اما اون مانع سرازیر شدنشون شد. مادرش طوری از پدرش حرف می زد که انگار هنوز زنده ست و این خودش کمکی بود. تا حالا همین فکر کمکشون کرده بود و تارا می دونست در آینده هم همین فکر کمک حالشونه. تارا احساس دلپذیری داشت. یه حسی بهش می گفت با وجود بدگمانیهای زیاد مارتین، داره کار درستی انجام میده. اینکه یکی بود بهش روحیه بده و کمکش کنه، خیلی خوب بود.

البته تا وقتی که این کمک از طرف بن شاپیرو نباشه.

تارا که حس کرد مادرش توی افکارش غرق شده، بهش گفت: "بر اساس چیزهایی که بن گفت، اولین چیزی می بینی عمارت الردیله. با خونه هه اشتباهش نگیری، وگرنه بدجور افسردگی می گیری!"

مادرش خندید: "تارا، عزیزم، درسته که یه زن شهری ام، اما می تونم یه عمارتو از یه کلبه تشخیص بدم! چقدر دیگه

مونده؟"

تارا تقریباً به عقب چرخید و تند پرسید: "چرا؟ درد داری؟"

- "نه، دردم خماریه! می خوام خونه رو ببینم."

تارا با خوشی گفت: "زود زود! خیلی کم طاقتی ها! فکر کنم زیادی لوست کردم." کنار جاده یه رود عمیق بود که آبش روی سنگهای گرد سرازیر بود و هر کدوم از موجهای کوچیکش نور خورشید رو منعکس می کرد. درختهای بلند، کناره های جاده رو پوشونده بودن و ماشین از عطر شکوفه ها پر شده بود. بعد از یه پیچ، تارا ماشین رو وارد راه وسیع بین دو ستون سنگی بلند کرد و میون چمنزار سرسبز، یه خونه رو دیدن که خیلی قدیمی و خیلی خیلی زیبا بود.

تارا که صداش یهو گرفته بود، گفت: "عمارت الکر دیل." اون اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشت و یه جورایی ترسوندش. اون عمارت ثروت، قدرت و مقام بن شاپیرو رو به رخش می کشید. تارا احساس خفگی می کرد، حس می کرد گیر افتاده! اون خیلی امیدوار بود که میری از خونه خوشش نیاد. نمی خواست اینقدر نزدیک بن باشه، نمی خواست این قدر زیر دینش باشه. اون چشمهای پر تمسخر یه خطری رو توی خودشون داشتن که تارا نمی تونست بی خیالش بشه.

میرام که نگاهش روی عمارت مات شده بود، با بهت زمزمه کرد:
 "چقدر با شکوهه!" تارا قبل از اینکه درختها جلوی دیدشو بگیرن،
 گفت: "انگار خود بهشته!"

و یه فرشته ی نگهبان خیلی ترسناک هم توی این بهشت زندگی می کرد. تارا با دیدن خونه ی بن و تصور اون به دور از مسائل مربوط به شرکت، یهو به طور غریزی احساس کرد باید بیشتر از خودش مراقبت کنه. دلش می خواست ماشینو برگردونه و سریع از اونجا خارج بشه.

- "وای تارا! اینجا چقدر دوست داشتتیه! من اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشتم."
تارا از کابوسی که توش بود بیرون اومد و متوجه شد به خونه رسیدن و مادرش هم خیلی خوشحاله.

- "انتظار داشتم یه کلبه ی کوچیک و ویرون با دیوارهای فروریخته ببینم. فکرشم نمی کردم همچین جای دوست داشتتیی رو ببینم. اینجا واقعا بزرگه!"

چشمهای تارا روی صورت خندان مادرش به گردش در اومدن و احساس کرد راه فراری نداره. اون هرگز نمی تونست چیزی رو از مادرش دریغ کنه و هیچ وقتم نمی خواست ناامیدش کنه. می دونست حالا که میری از اینجا خوشش اومده، حتما پیشنهاد بن رو قبول می کنن.

میری با خوشی زیادی که مسلما از تارا بیشتر بود، پرسید: "با خودت فکر کردی بن پیشنهاد یه آلونک رو بهمون میده؟"

- "حالا توش رو هم ببین، بعد اینقدر ذوق کن!"

تارا توی دلش دعا می کرد: "وای، خدا کنه خونه نمور و کثیف و دلگیر باشه!"
احساس می کرد با پاهای خودش توی تله افتاده و هیچ چیزی نمی تونست این حس غریزی رو ازش دور کنه.

- "خوب، حالا وقتشه پیاده بشی!"

تارا صندوق عقب رو باز کرد و ویلچر تاشویی رو که مخصوص بیرون از خونه بود، ازش خارج کرد.

تارا حالا دیگه بلد بود چجوری مادرشو از ماشین به ویلچر و برعکس انتقال بده. البته مادرش هم زن درشتی نبود؛ اون مثل تارا ظریف بود و استخون بندی قشنگی داشت. اما چون بدنش لخت و سنگین بود، تارا مجبور شده بود یاد بگیره که بدون فشار و زور زیاد مادرشو اینور اونور کنه.

- "تارا باغچه رو نگاه کن! ببین چه خوشگله!"

تارا می تونست ببینه. باغچه ی بزرگ از گلهای بهاری و یاسهای زرد شاداب پوشیده شده بود. هر چیزی هم که شکوفه بارون نبود، روی خودش جوونه داشت. بوی درختچه های یاس که باغچه رو پر کرده بود، با عطر شکوفه های درختهایی توی اطراف خونه که از عمارت آلردیل جداش کرده بودن، مخلوط شده بود. احساس خاصی تردیدرو توی تارا از بین برد. هر چی باشه، اونجا خیلی زیبا بود.

خونه که درست مثل عمارت، از سنگ ساخته شده بود، با اون پنجره های وادارداری که نور خورشید رو منعکس می کرد، خیلی خواستنی به نظر می رسید. تارا صندلی مادرشو تا نزدیک در ورودی برد و یهو یادش اومد که نمی تونن داخل خونه رو ببینن. اون از بن کلید نگرفته بود؛ و حالا که خوب فکر میکرد، بن هم کلیدی بهش تعارف نکرده بود!

- "تارا، ببین جلوی در سرایشی داره! من می تونم خودم برم بیرون و پیام تو! وای تارا، حق با بن بود. اون خیلی خیلی باهوش و مهربونه. الان می خوام بهت اعترافی بکنم. از اینکه ژانت میومد و ازم مراقبت می کرد، متنفر بودم. اگه نقشه ی بن رو عملی کنیم، من دیگه نیازی به ژانت ندارم."

تازا همونجور ایستاده بود و طوری به سرایشی نگاه می کرد که انگار مظهر شیطان. بن از دیروز تا حالا اونقدری وقت نداشت که بتونه اینو بسازه. تابلو بود که آدمی با نفوذ بن هم نمی تونه این کارو بکنه. اون از هفته ها، شایدم ماهها قبل همچین نقشه ای داشت. تارا احساس کسی رو داشت که توی تله افتاده.

تارا به خودش اومد و از پنجره به توی خونه نگاه کرد و از اونچه که دید دهنش باز موند. میری هم بدجور می خواست داخلو ببینه، اما تارا توان بلند کردنش رو نداشت. از قرار مجبور بود برای گرفتن کلید به عمارت بره و با بن شاپیرو روبرو بشه. میری اینو درک نمی کرد. قرار بود واسه هیچی بیان تا اینجا و الان هیچی نشده مادرش عاشق اینجا شده بود. تارا بدون اینکه یه دونه تیر هم شلیک کنه، توی این دوئل باخته بود!

صدایی که از کنار دروازه به گوش تارا رسید، از قبل هم عصبانیتش کرد. صدایی شیطانی و یکم سرخوش، که تارا به خوبی می شناختش. هر جایی که این صدا رو می شنید، تشخیصش می داد. تارا دستهاشو مشت کرد، یه لبخند مصنوعی زد و سرشو برگردوند و بن رو دید که سلانه سلانه به سمتشون میومد. حتما از بین درختها قدم زده و تا اینجا اومده بود. و واقعا زمان بندیشم حرف نداشت. تارا فقط وقت کرد مبهوت بشه و احساس ترس کنه. درست مثل همیشه!

اون حالا بن شاپیروی توی آی اس تی نبود؛ فرق کرده بود، اصلا بدتر شده بود. اون کت و شلوار شیک اداری جاشو به جین سیاه و یه سوئیتشرت مشکی داده بود. حالا بزرگی هیکلش و قدرت بدنیش از همیشه بیشتر خودشو نشون می داد؛ آستینهای سوئیتشرتش رو تا زده بود که ساعدهای قویشو نمایش میدادن و جین تنگش پاهای ورزیده و باریکش رو به رخ می کشید.

تارا که سرشو به طرف بن برگردونده بود، یهو احساسات توش فوران کرد. همونجور ایستاد و جوری به بن خیره شد که انگار موجودی غیر واقعی می بینه. تارا با خودش فکر کرد واقعا هم غیر واقعیه! برای اولین بار متوجه شد که بن دقیقا چیه، یه مرد ورزیده و خوش تیپ. مردی که می تونه هر زنی رو از پا در بیاره. بن تا حالا هیچوقت به نظرش اینقدر خطرناک و دلفریب نمی رسید. وقتی میری بن رو دید، صورتش از خوشحالی برق زد.

صورت تارا سرخ شد. بن هم فهمید! اون متوجه همه چیز میشد. تارا با ناراحتی که توی وجودش احساس می کرد، باز دستهاشو مشت کرد.

بن سرشو واسش تکون داد و برای مهارت نقشه خونیش بهش تبریک گفت. بعد کلا نادیده ش گرفت و همه ی توجهش رو به مادرش داد.

با مهربونی گفت: "به نظر خوب میای میریام. انگار چند ساله ندیدمت. هر وقت خونه رو دیدی، میخوام بقایمت و ببرمت به عمارت تا چای بخوریم."

همونجور که بن از جیبش کلیدی در آورد و در رو باز کرد، تارا با بدجنسی متوجه شد که اون و مادرش همیشه هی به هم ابراز احساسات می کنن. بن صندلی رو هم هل داد و میریام رو داخل خونه بود، بعد ولش کرد که هر جا خواست خودش بره. تارا هم گذاشت مادرش خودش اطراف رو دید بزنه. تارا خودش از پنجره داخل رو دیده بود و نمی خواست در حضور بن خوشحالیشو نشون بده.

اتاقهایی که قبلا اتاق نشیمن و آشپزخونه بودن، حالا تبدیل به اتاق خواب و حموم شده بودن. همه چیز برای یه آدم ناتوان، و البته بر اساس رنگ اتاقا، برای یه زن، آماده شده بود. اتاقی

که حال بهش ختم میشد، به اتاق نشیمن باشکوه بود که با سالن پذیرایی و آشپز خونه ای در انتهای خونه، همه در یه سطح بودن.

هیچ جای خونه طوری نبود که مادرش نتونه به اونجا بره. حداقل مادرش اینجوری می تونست مثل قبل خیلی از کارهاشو خودش انجام بده و کمتر احساس سر بار بودن کنه. تارا ترس و تردیدشو کنار زد و لبخند شادی زد. خوب می دونست که چشمهایی طلایی حواسشون به حالات صورتش هست.

- "اینجا معرکه ست، تارا!"

میریام سندلیشو از در خارج کرد و به طرف باغچه ی پرشکوفه و دروازه رفت. تارا به در در باز خونه تکیه داد و هیجان مادرش رو تماشا کرد.

وقتی مادرش اونقدر دور شد که صداشونو نشنوه، بن آروم گفت: "انگار زیاد تحت

تاثیر قرار نگرفتی!" تارا با ملایمت گفت: "اتفاقا برعکس، من کاملا مبهوت شدم!"

نمی خواست حالا که میری این دور و بره درباره ی اینجا سوالی از بن بپرسه، چون می دونست آخرش به یه بگومگوی حسابی ختم میشه. می تونست اینو از صورت بن بخونه.

بن با کنایه گفت: "یه اتاق خواب و حموم هم طبقه ی بالاست. نمی خوای ببینی قراره شبها کجا سرتو پایین بذاری؟" بن اونشب که سر شام این پیشنهاد رو داده بود متوجه شک و تردید تارا شده بود. و حالا انگار با این حرفش داشت تارا رو بخاطر این ظن مسخره می کرد. تارا برگشت و از پله های باریک بالا رفت. تا می تونست بالا موند، چون نمی خواست باز با بن روبرو بشه. تارا دیگه داشت از خشم می ترکید و در این باره احساس گناه می کرد.

لعنت به این مرد! تارا همیشه فکر می کرد بابانوئل آدم شروریه، چون راحت می تونست از دودکش ها پایین بره و وارد هر اتاقی که می خواد، بشه. و حالا نمی تونست جلوی این فکر رو بگیره که این آدم دست و دلباز و خیره کننده هم شروره. به خصوص که قبل از دونستن اینکه اصلا مشکلی وجود داره، همه چیزو آماده کرده بود. میری خیلی ساده و زود باور و خوش بین بود! انگار متوجه نبود که هیچ خونه ای توی کشور همینجور الکی برای استفاده ی یه زن ناتوان درست نمیشه.

وقتی میری برگشت، بن گفت: "خوب... تصمیمتو گرفتی؟"

- "تو چی فکر می کنی عزیزم؟ همش ساکتی!"

تارا شجاعانه گفت: "منتظر بودم خودت تصمیم بگیری. نمی خوام هیچ جور توی تصمیم گیریت تاثیر بذارم." میری خندان به بن شاپیرو گفت: "پس ما داریم میایم بن! البته اگه تو حرفی نداری!" تارا پرچمشو پایین کشید و با یه لبخند درخشان و نگاه حسرت بار، شکست رو قبول کرد.

گفت: - "میریم عمارت و با چای و کیک جشن می گیریم."

بعد نگاهی پرتمسخر به قیافه ی تارا انداخت که داشت به زور خودشو کنترل می کرد. "با ماشین میای یا قدم

میزنی؟"

تارا فوراً گفت: "ما با ماشین میایم."

بعد با خودش اضافه کرد، زود هم میریم. بن دیگه بحث نکرد و تارا مطمئن نبود که حالا که اونا دارن با ماشین میرن، بن قدم زنان بیاد. بن میری رو توی ماشین نشوند و خودش پشت فرمون نشست. درواقع راهی واسه تارا نداشت جز اینکه پشت کنار مادرش بشینه.

روز خیلی زیبایی بود و مادرش تونست همونجور که می رفتن به درختهایی که دو طرف راه منتهی به خونه ی اصلی رو پوشونده بودن، نگاهی بندازه. دیگه داشتن میرسیدن و بعد می تونستن برای اولین بار عمارت الردیل رو ببینن.

– "اوه تارا، اینجا فوق العاده ست!"

صدای مادرش همون بهتی رو نشون می داد که تارا با از نزدیک دیدن عمارت احساسش کرد. خونه ی سبک قرن هفدهم با سنگبریهای قدیمیش، زیر نور خورشید اوایل بعدازظهر برق می زد و هیبت زیباش چشم رو خیره میکرد. نگاه دقیق و نزدیک به خونه اعصاب آدم رو آروم می کرد. تارا آه عمیقی کشید، چون می دونست مادرش چه روحیه ی رمانتیکی داره. درختهای بلند تو حاشیه ی خونه خودنمایی می کردن. چمنهای تر و تمیز و مرتب شده تا ایوان جلوی خونه پیش رفته بودن و دودکشهای بلند، زیر آسمون قد کشیده بودن. این خونه نفس آدمو بند می آورد.

بن به تارا نگاه نکرد و تارا از این بابت ممنونش بود. چون گونه هاش از ناراحتی و تردید کاملا قرمز شده بود. بن به میریام کمک کرد تا از ماشین خارج بشه و بعد با صندلی اونو به جلو برد و به صورتش که به عمارت خیره شده بود، نگاه کرد.

تارا با سردی یه گوشه ایستاد تا مادرش به دید زدن ادامه بده. و بن گفت: "بیست و یک اتاق خواب، ده تا حموم، چهار تا پذیرایی، یه کتابخونه، یه سالن بیلیارد و قسمتهای مختلف دیگه."

مادرش پرسید: "چرا همچین جای گنده ای می خوای، بن؟ تو حتی ازدواج هم نکردی!" بن با خنده ی بی صدایی مطمئنش کرد: "و قصد همچین کاری رو هم ندارم میریام!"

بن با خنده ی بی صدایی مطمئنش کرد: "و قصد همچین کاری رو هم ندارم میریام! درضمن من این خونه رو بیشتر از هر چیزی به خاطر محل کار می خواستم."

- "کار؟ اینجا خونه ی خیلی قشنگیه، جایی برای زندگی و عشق ورزیدن. نمی تونی اونو تبدیل به محل کار کنی." صدای عصبانی تارا باعث شد بن بچرخه تا صورتش رو ببینه و قبل از اینکه جوابی بده، جوری با اون نگاه تمسخرآمیز بهش زل زد که خون بیشتری به صورت تارا دوید. تارا دامن پیلی دار و لطیف و تاپ گشاد ستست دامنش پوشیده بود که خیلی باریک نشونش می داد. بازوهای برنزه ش لخت بودن و یقه ی تاپش، گردن خوشگل و متوازنش رو به رخ می کشید. تارا به لحظه حس ناآرومی تمام وجودشو پر کرد، می دونست باز خودشو توی دردسر انداخته. آرزو می کرد اصلا حرف نزده بود. اصلا شاید بن می خواست اونجا رو بکنه کارخونه؛ آخه به تو چه؟!

به آرومی گفت: "خانم فراست عزیزم! من خیال ندارم از خونه به جای انبار استفاده کنم تا کارتنهای چیپس توشنگه دارم. ما اصلا همچین شغلی نداریم. من اینجا زندگی می کنم. اینجا هم تقریبا ترمیم و مثل اولش شده. اینکه آدمهایی از سراسر جهان بیان اینجا، توی خونه م بمونن و غذای منو بخورن و توی باغم قدم بززن واقعا سرگرم می کنه؛ که می دونم این کارها خیلی خوشحالشون هم می کنه. به نظرت اینجوری دلشون به دست میاد؟" نیازی به جواب دادن نبود. چون به زن موخرمایی خوش اندام وارد تراس شد و بازوشو توی بازوی بن حلقه کرد.

انگار با زبون بی زبونی داشت می گفت بسه هرچی کنار گذاشته شدم. بن دیروز گفته بود که مهمون داره. قبلا به این هم اشاره کرده بود که زنهایی توی زندگیش هستن؛ به صورت جمع هم گفته بود... زنها! این یکی اونقدری خوشگل بود که باهاش ادامه بوده.

- "آه، واندا! ببخش اینقدر طول کشید، اما می خوستم اطراف خونه رو به میریام و تارا نشون بدم. می تونی الان بگی برامون چای بیارن."

تارا با نارضایتی متوجه شد که واندا زیادی خودشو آویزون بن کرده. اینو هم متوجه شد که اون برای انجام دستور بن از جاش جمب هم نخورد.

- "بن، عزیزم، با ماشین از خونه تا اینجا اومدی؟ چقدر تنبلی!"
صدای واندا شبیه خربزه ی شکرزده بود. تارا برگشت تا درهای ماشین رو ببندد. هیچ راهی به ذهنش نمی رسید تا از این مهمونی چای خلاص بشه.

واندا با صدای شیرینش ادامه داد: "چه ماشین عجیبی! خیلی مفیده ها! یه قسمتش ماشینه، یه قسمتش آمبولانس." تارا با لحن تندی گفت: "یه قسمت دیگه ش هم گاری جنگی!" بعد درها رو محکم بست و برگشت تا به مشاجره ادامه بده!

میریام الکی سرفه های بلند کرد که تارا محل نداشت؛ می دونست مادرش داره با این کار جلوی خنده ش رو می گیره. بن به سرعت کنترل اوضاع رو به دست گرفت. همراه آویزونش رو از خودش جدا کرد و صندلی میریام رو جلو برد.

بن بدون اینکه چشمهانش رو سمت تارا برگردونه، آروم گفت: "معرفی می کنم... واندا پتیگرو... واندا، این هم میریام و تارا فراست. خانم فراست برای آی اس تی کار می کنه." واندا اومد حس بزنه: "اوه، منشیه؟"

- "نه، بخش روابط عمومی." بعد نگاهشو بدون توجه خاصی به تارا دوخت: "کارش اینه که مردمو شیفته کنه. در حالت عادی خیلی هم توی کارش وارده."

تارا بدون اینکه خم به ابرو بیاره، متقابلا به بن زل زد و جدی گفت: "اگه شرایط مناسب باشه، چرا که نه؟" تارا خوشحال شد که بن از خیر ادامه ی بحث گذشت و اونا رو به داخل خونه راهنمایی کرد.

همونجور که اونا وارد هال می شدن، بن زمزمه کرد: "به نظرم یه پنی برای پی بردن به افکارت، خیلی ارزششونو بیاره پایین، نه؟"

تارا اعتنایی به بن نکرد و به اطراف نگاه کرد. ناراحتیش با دیدن زیبایی ناب خونه کمتر و کمتر شد.

تارا آمادگی تنفر از هرچیزی رو داشت، اما باید اعتراف می کرد که بودن توی اونجا مثل یه گردش کوتاه توی بهشت بود. همونجور که اطرافو میدید، چشمهای تیره و بادومیش از حیرت گشاد شدن. بن صندلی مادرش رو از این

اتاق به اون اتاق می برد و ترمیمهای خونه رو بهش نشون می داد و اونا رو به کسایی که از عمارت نگهداری میکردن معرفی می کرد.

واندا غیبش زد.

تارا وقتی یاد خونه و آماده سازیهاش افتاد، حیرتش از بین رفت و با نیازی که به صحبت کردن احساس می کرد، باز خشمش شروع به فوران کرد. وقتی بن پیشنهاد داد که میریام با چای از خودش پذیرایی کنه تا خودش تارا رو به طبقه ی بالا ببره و اونجا رو بهش نشون بده،

این شانس نصیب تارا شد. تارا می دونست بن این کار رو کرد چون فوران تارا رو حس کرده. این خیلی مناسب حالش بود.

همونجور که از پله های دوست داشتنی و زیبا بالا می رفتن، بن به آرومی گفت: "حالا که با هم تنهاییم می تونی خودتو رها کنی!" صدای مادرش که با خوشحالی با زن خانه دار صحبت می کرد به گوش می رسید. تارا متوجه شد واسه همینه که بن داره یواش حرف می زنه.

عصبانیت بن هم داشت فوران می کرد. "متوجه شدم که چیزی می خوای بگی، اما انگار تا زمانی که میریام دور و برمونه، می خوای توی دلت نگهش داری."

تارا از نگاه مستقیم و خیره ی بن سرخ شد و با لحن تندی گفت: "آره، همین خیال رو دارم!" ذهنش از آماده سازی خونه پر از خشم بود و شک و تردیدش بیشتر و بیشتر شده بود.

بن دری رو باز کرد و تارا رو داخل برد: "برو تو."

و همین که در محکم پشتشون بسته شد، تارا متوجه شد که اینجا اتاق خواب بنه!

بن که ته صدای بمش پر از عصبانیت بود، گفت: "آره اینجا اتاق منه!"

و همین که تارا چرخید تا از اونجا فرار کنه سرخی گونه هاش دوبرابر شد، چون بن گفت: "معلومه با خودت فکر کردی سرانجامت به همین اتاق می کشه! پس قشنگ دور و بر تو نگاه کن. از هر چی خوشت نیومد، عوضش می کنم!"

- "اوه! من هرگز فکر نکردم که..."

بن اونقدر ناراحت بود که خیلی ترسناک به نظر می رسید. تارا به بار دیگه و طبق معمول هم دیر، به خودش یادآوری کرد که بن رییسشه. اون عمداً راه تارا رو سد کرده بود.

بن با تشر گفت: "تو معمولاً هر چی توی ذهنته به زبون میاری. الانم اولین باریه که می بینم دروغ میگی. خوب خانم فراست، حالا ما اینجاییم، اونم تنها! بیا شروع کنیم."

تارا سرشو بالا گرفت و شروع کرد: "باشه! همین دیروز بود که من از مشکلم درباره ی میری واست گفتم و تو هم گفتی یه ایده ای داری. بعدش امروز، یعنی بیست و چهار ساعت بعد، یه خونه توی زمینته که برای یه آدم معلول ساخته شده. تو خوبی آقای شاپیرو، اما نه اونقدر که فکرشو می کنی!"

بن چشماشو ریز کرد: "پس حالا که همه ی دلشوره هات درست از آب در اومدن، می خوای بگی که حتی به خاطر میریام هم خونه رو قبول نمی کنی؟"

- "خودت هم خوب می دونی که مجبور میشم قبول کنم! می دونی که حالا دیگه نمی تونم چیزی رو از میری دریغ کنم. اون کاملاً مشخصه که عاشق اینجا شده. اما اگه فکر می کنی..."

بن با طعنه گفت: "من فکر می کنم... که تو الان دقیقاً روی لبه ی پرتگاه اخراج شدن هستی، خانم فراست! من دنبال دخترهای بیست و چهار ساله نمی رم!"

این حرف بیشتر از هر چیز دیگه ای تارا رو ناراحت کرد. بهش این حس دست داد که روی لبه ای با عنوان "کودک" قرار داره.

تارا با ناراحتی گفت: "من تقریباً بیست و پنج ساله و در هر صورت..."
 بن با لحنی عصبی گفت: "مثل یه زن پنجاه ساله رفتار می کنی. هیچ مرد عاقلی دوست نداره
 وظیفه ی تبدیل تو به یه زن رو به عهده بگیره."

بن به سمت پنجره ی اتاقش رفت که به باغ دید داشت. حتی از پشت هم خشن و عصبانی به
 نظر می رسید.

اون با لحن آروم و تلخی تارا رو مطمئن کرد: "خونه ده سال پیش به این شکل در اومد. اونو
 برای زنم اینجوریش
 کردم."

بعد چرخید و به تارا خیره شد. دیگه توی اون چشمهای کهربایی خبری از پوزخند و تمسخر
 نبود. "دبرا مثل مادرت توی تصادف صدمه ندید. اون یه بیماری پیشرفته و لاعلاج داشت که
 اول زمین گیرش کرد و بعد کشتش."

- "اوه!" صورت تارا سفید شده بود، اما بن با سردی بهش نگاه کرد با لحن خشکی ادامه داد:
 - "من اون وقتها ثروتمند نبودم. تازه اول کار بودم. عمارت و زمینها مال من بودن، اما اونقدری
 پول نداشتم تا بازسازیشون کنم. پس خونه رو بازسازی کردم. البته نه به شکل و شکوه اولش،
 بلکه اونو تبدیل به جایی برای یه زن در حال مرگ کردم تا بتونه راحت حرکت کنه. ما اونجا
 زندگی کردیم. اتاق خواب بالای پله ها برای من بود. الان هم همه ش رو تغییر دکور دادم؛ نه
 به خاطر میریام، به خاطر اینکه از اون جای لعنتی متنفر بودم. اگه اونجا کمکی به میریام می
 کنه، احتمالاً نگهش می دارم و همونجور که قصدم بود خرابش نمی کنم." تارا دیگه نزدیک
 بود اشکش در بیاد. "من واقعا متاسفم! خواهش می کنم منو ببخش."

صورت بن گرفته بود و دهانی که معمولا به لبخند تمسخر آمیز روی خودش داشت، حالا حالت تلخی داشت. تارا برای صدمین بار متوجه شد که اصلا بن رو نمی شناخت. به نفر هیچوقت نمی تونه کس دیگه ای رو کامل بشناسه.

بن با بی حوصلگی گفت: "خونه رو واسه میریام بگیر، شاید بعدش ببخشمتم." بعد چرخید و به تارا زل زد: "اما احتمالا این بخشش برای مدت زیادی نیست، تارا!"

- "متاسفم، حالا می فهمم چرا وقتی میری صدمه دید، مراقبمون بودی. اون حادثه حتما باید خاطرات غمگین زیادی رو یادت آورده باشه. متاسفم که اینقدر شکاک و بداخلاقم. هر چی بخوای انجام میدم."

- "هاها!"

خنده ی بلند و سرد بن باعث شد نگاه تارا با نگرانی بهش دوخته بشه.

- "تا چند دقیقه ی قبل که فکر می کردی یه چیز دیگه می خوام!... این حقیقت که فکر میکردی می خوام بلندت کنم اصلا برام قابل هضم نیست. اگه می خواستم، خودت متوجهش می شدی. من تو رو نمی خوام!" - "متاسفم!"

تارا سرش رو پایین انداخت و یهو با تعجب از جاش پرید؛ چون دست بن دور چونه ش حلقه شد و صورتش رو بالا آورد.

بن که عصبانیتش داشت از بین می رفت، به نرمی گفت: "شاید بهتره دیگه بحثو تموم کنیم. حداقلش در عرض دو روز، شش تا عذرخواهی از یه خانم جوان و عصبانی نصیبم شد." تارا با صدای لرزانی زیر لب گفت: "چرا... چرا اخراجم نمی کنی؟"

بن با تمسخر گفت: "ارزشهای مالی به این برخوردهای ناراحت کننده ارجحیت داره!" بعد ولش کرد و به سمت در رفت و تارا رو به بیرون هدایت کرد. "من به تو نگاه می کنم و به جات کلی اسکناس می بینم! خوب، این یه ته رنگ خوب به این شخصیت آزاردهنده ت میده!"

توی اون لحظه، بن هر چیزی دلش می خواست می تونست بگه. تارا به جز پشیمونی، از هر حس دیگه ای خالی بود.

اون هیچوقت فکرشم نمی کرد برای بن شاپیرو احساس تاسف کنه، اما الان این حس رو داشت.

به نظر می رسید میریام توی طبقه ی پایین، تا اونجایی که می تونسته واندا پتیگرو رو تحمل کرده. تارا با عجله چاییشو خورد و بعد بهونه ی تاریکی هوا رو آورد و خواهش کرد بهشون اجازه ی رفتن بدن.

بن به نرمی از مادر تارا پرسید: "پس... میای اینجا زندگی کنی؟" و وقتی میریام نگاه نگرانشو به سمت دخترش برگردوند، تارا با یه لبخند درخشان از جاش بلند شد.

- "بله، ما میایم!"

بن آرام سرشو تکون داد. دوباره تمسخر به نگاهش برگشته بود، و وقتی تارا اونو دید آرامشی بهش دست داد که هیچوقت توی عمرش تجربه نکرده بود.

در طول اون هفته، سلطه ی بن دوباره به زندگی تارا برگشت. بن ترتیب اسباب کشی شون رو داد، آپارتمان رو برای فروش گذاشت و پرستار روستایی رو استخدام کرد. تارا هم هیچ

دخالتی نکرد. بن چندین شب به آپارتمان اومد تا حرف بزنی، اما مخاطب همه ی حرفاش، کلمه به کلمه، میریام بود. و تارا از بیشتر بحثها بیرون بود و تنها کارش سرو کردن فنجونهای چای و نشستن و تماشا کردن بود.

تارا باید اعتراف می کرد که بیشتر وقتها داشت بن رو تماشا می کرد، چشمهای موربش روی صورت بن می گشت و با لبخند بن، خطوط خشنی رو می دید که قبلا هرگز متوجهشون نشده بود.

تارا با مارتین هم دچار مشکل شده بود. مارتین الان بیشتر از یه هفته بود که از سفر برگشته بود، اما تارا حتی یه بار هم باهاش بیرون نرفته بود. وقتی تارا دلیلشو به مارتین گفت، اون خیلی عصبانی شد و با گستاخی گفت:

- "می خواد به مادرت کمک کنه، آره جون خودش! اون چشمش دنبال توئه!"
تارا هم عصبانی شد و قبل از اینکه بتونه جلوی زبونشو بگیره، بهش پرید: "دیگه نشنوم
درباره ش اینجوری صحبت

کنی ها!"

تارا وقتی متوجه شد که در دفترش بازه و بن شاپیرو حداقل یه کم از دعواشونو شنیده، صورتش آتیش گرفت.

بن فقط بهش خیره شد و بعدش راهشو گرفت و رفت. مارتین هم اتاق رو ترک کرد و سمت مخالف بن رفت. و یک ساعت بعدش، تارا توی اتاق بن بود و از فکر اینکه بن چی می خواد بهش بگه، برای اولین بار زانوهایش می لرزید.

بن با بدخلقی گفت: "وقتی رسیدی خونه، وسایلتو جمع کن. توی اُماری اوضاع بهم ریخته ست. جون واسه اولین پرواز خارجی فردا واست جا رزرو کرده. بقیه ی روز رو وقت داری برنامه ریزی کنی، اوضاع دستت بیاد و چند تا تصمیم واسش بگیری."

تارا با نگرانی گفت: "تو که قبلا یکی رو اونجا فرستادی."

تارا نمی تونست دیگه مثل قبل توی روی بن وایسه، الان رفتارش خیلی نرم شده بود.

بن با تشر گفت: "ناخواسته و اشتباه! تو که رفتی، اونم بر می گرده اینجا."

بعد یهو سرشو آورد بالا و به تارا نگاه کرد: "تارا این پیک نیک نیست. تو توی پایتخت می مونی و از همونجا کارتوانجام میدی. تازگی چک کردی آمپولها کافی باشن؟" تارا آروم گفت: "من همیشه به روز هستم." که البته بود!

تارا هرگز نمی دونست جای بعدی که بن می فرستتش کجاست.

بن با لحن نرمی گفت: "باشه... تو توی پایتخت می مونی، از همونجا کارتو انجام میدی، از همونجا سر و سامونشون میدی و از همونجا گزارش میدی. حرفام روشنه؟"

تارا سرشو تکون داد و به پایین نگاه کرد، صورتش دوباره سرخ شده بود.

بعضی وقتها فضولی تارا گل می کرد، و بن هم اینو می دونست. تارا آروم پرسید: "میری چی میشه؟"

بن مطمئنش کرد. "من ترتیب جابجایی میریام رو میدم. اونو بسپارش به من. لازم نیست اونجا نگران چیزی باشی."

فقط برو به اُماری و کارتو بهتر از چیزی که الان اونجا در حال اجراست، انجام بده. " - باشه."

تارا که یهو چشماش پر از اشک شده بود، به سمت در حرکت کرد. خیلی خوب می شد اگه بن اینقدر خشن نبود.

خیلی خوب بود اگه می گفت خداحافظ، یا موفق باشی. تارا می دونست این برخورد لیاقتشه، اما یهو این برخورد داشت اذیتش می کرد.

تارا روز جمعه توی اُماری بود. و بن شاپیرو توی انگلیس داشت به کارهای اون می رسید، مشکلات شخصی تارا رو توی برنامه ریزی وسیع روزانه ش می گنجوند و با انرژی تمومی ناپذیرش این مسائل جزیی رو حل می کرد.

فصل سوم

تارا با خستگی دستهایش رو روی چشمهایش کشید. هوا خیلی گرم بود. حتی یه کم باد هم جریان نداشت. جلو و عقب چادری که هول هولکی برپا شده بود باز بود، اما با وجود دمای بالای چهل درجه ی سانتی گراد بیرون چادر، تاثیری توی خنکی اونجا نداشت. مگسها کابوس بودن! گروهی حمله می کردن و هر جای پوست رو که پوشونده نبود، نیش می زدن. تارا با بیچارگی فکر کرد، "جهنم باید این جور باشه."

بیشتر از دو هفته گذشته بود و تارا هنوز اینجا بود. خیلی وقت بود بی خیال نگرانی برای واکنش بن موقع دریافت آخرین گزارشش شده بود. لازم نبود حتما اونجا باشه تا بدونه بن از خشم منفجر شده! اما حال مادرش خوب بود.

تارا قبل از اینکه برای این کار خارج از برنامه اقدام کنه، به مادرش زنگ زده و از حالش مطمئن شده بود.

اینجا خیلی از پایتخت و آرامش هتل گراند اوسیسی دور بود، اما همین جا بود که نیاز به کمک داشت، درست همین جا که فاجعه رخ داده بود. الان آب دیگه خشک شده بود. زمین خشک شده، از میلیونها بشکه پر شده بود و آفتاب سوزان هم آب باقی مونده رو خشک کرده بود. حالا فقط صدمات، بی خانمانی و کثیفی به جا مونده بودن. این کار تارا نبود، اما اون نمی تونست با کت و شلوار کتان سفید و پوست روشن و زیباش سوار هواپیما بشه و بره، در حالی که اینجا مردم بی خانمان منتظر کمک بودن.

دکتر فرانسوی که در حال انجام تزریقات بود، سرش رو بلند کرد: "می تونی ادامه بدی، تارا؟" و تارا جسورانه سرش رو تکون داد. آدمها به تنهایی همیشه سریع کار می کردن؛ واقعا مایه ی تاسف بود که همه ی کشورها نمی تونستن با یه سرعت عمل کنن. اون بیرون کسایی بودن که زیر آفتاب داشتن جوش می کردن و شبها که دما به شدت پایین میومد، از سرما یخ می زدن؛ حرف زدن درباره ش کار راحتی!

کامیونها و خدمات آی اس تی توی راه بودن. اولین کاری که تارا به محض فرود اومدن انجام داد، ترتیب دادن اونا بود. اگه تارا یه روز دیرتر می رسید، اونا بعد از ترک کادینا، سوار کشتی اشتباه می شدن و بعدش تغییر مسیر براشون سخت می شد. بن حق داشت که تارا رو فوراً فرستاد. اینجا به لندروور های بزرگ احتیاج بود تا توی شرایط وحشتناک وسایلو حمل کنن. خود تارا فقط یه آدم مشتاق بود، نه پرستار یا دکتر! اما اینجا به آدمهای زیادی نیاز بود و تارا دست کم می تونست کمک حال باشه و به بقیه دلداری بده.

تارا یه جعبه ی جدید از وسایل پزشکی رو باز کرد و وقتی متوجه شد که تجهیزات دارن به سرعت کم میشن، دلش فرو ریخت. عرق از پیشونیش روی مقوای قهوه ای روشن چکید.

- "دی مقسی! (خدا رو شکر!)"

کلمات خوشحال دکتر لپاژ باعث شد تارا سرش رو بلند کنه و با تشخیص صدای بلند ماشینهایی که شنیدن هر صدای دیگه ای رو غیرممکن کرده بود، موجی از غرور برای دست یابی به هدفش وجودشو پر کنه. وقتی ماشینهای آی اس تی با سر و صدا از جلوش رد شدن، بوی گازوئیل توی مشامش مثل عطر، خوشبو شد. اونا اینجا بودن! یه کمک کوچیک اما ضروری! همونجور که تارا ترتیشو داده بود، اونا وسائل دارویی بیشتری با خودشون آورده بودن.

در همون حال که تارا جعبه ی سنگینی رو بلند کرد و تلوتلوخوران اونو تا روی میز برد، موتور ماشینها خاموش شد و سر و صدا خوابید. یه دقیقه ی دیگه تارا هم می رفت بیرون تا بهشون خوشامد بگه. تارا تند تند شروع به خالی کردن جعبه کرد و وقتی متوجه شد اصلا هیچ صدایی توی چادر بلند نیست، سرشو بلند کرد. همه ساکت شده بودن، و تارا دلیلشو با چشمهانش دید.

بن شاپیرو مثل یه هیولا کنار در ورودی وایساده بود. بلوز و شلوارک طرح ارتشی، بدن قوی شو در بر گرفته بودن، دستاش روی رانهای باریکش بود و با عصبانیت به تارا زل زده بود. تارا اونقدر شوکه شد که یه لحظه احساس سرگیجه بهش دست داد و سرجاش تلوتلو خورد. دکتر لپاژ داد زد، اما اول بن خودشو رسوند و بازوهاشو گرفت .

چشمهای کهرباییش از خشم شعله ور بود.

بن با عصبانیت گفت: "خوب، اینم یه راهیه واسه فرار! اما باور کن وقتی به هوش بیای، من همینجام و هنوزم مثل سگ عصبانیم!"

تارا که دور و برش همه چیز داشت از چرخش می ایستاد، آروم گفت: "من دارم غش نمی کنم!"

و در حالی که امیدی به در رفتن از این موقعیت نداشت، سرشو بالا کرد و با چشمهای گشاد شده ش به صورت جدی بن نگاه کرد.

بن پرسید: "داری اینجا چه غلطی می کنی؟" و در همون حال بازوی تارا رو محکمتر گرفت و اونو به انتهای باز چادر برد تا توی خلوت بتونه سرش داد بکشه!

- "مجبور بودم پیام! اینجا کارهای خیلی زیادی برای انجام دادن هست... کارهای خیلی خیلی زیاد! شیخ هم

اینجاست!"

بن با تشر گفت: "اما دختر کوچولوی عزیزش که اینجا نیست! نذار این رداها خرت کنه؛ اون یه مَآرده و مثل سنگ

می مونه."

تارا با لحن محکمی گفت: "من به نیش و کنایه هات احتیاجی ندارم!"

اما بن بدون اینکه برای نظراتش باهاش احساس همدردی کنه، تارا رو چرخوند تا بهش نگاه کنه.

- "چرا پایتخت رو ترک کردی؟ من یه دستورایی دادم و انتظار دارم ازشون اطاعت بشه."

تارا با التماس گفت: "کارهای خیلی زیادی برای انجام دادن بود، به چیزهای خیلی زیادی هم نیاز بود، من نمی توانستم اینجا رو ترک کنم!"

اما با دیدن صورت سخت و خشن بن فهمید که این التماسها فایده ای ندارند. بن با عصبانیت گفت: "ما فقط یه شرکتیم! آخه یه ملت که نیستیم! فکر می کنی اگه اینجا بمونی و وانمود کنی خودِ صلیب سرخی، چی گیرت میاد؟" بن با دستش مگسی رو که روی بازوی تارا نشسته بود، پروند و ادامه داد: "تو اینقدر گیجی که حتی متوجه نمی شی مگس داره نیش می زنه!"

تارا با بی حوصلگی گفت: "اگه ولش می کردی، خودش توی عرقم غرق می شد." و بدون منظور، با دستش صورت و گردن خیشش رو پاک کرد.

خوب... این کارش اشتباه بود، چون بن متوجه پوستش شد و با خشم زیر لب گفت: "می خوای با اون جای نیشها چیکار کنی؟ اینجا می تونی خیلی راحت و بی دردسر عفونت کنی!" - "وقتی شب برگردم به هتل، ترتیشونو میدم."

تارا می خواست از بن بپرسه که چرا اینجاست، چطوری تونسته با کامیونها بیاد و چیکار می خواد بکنه، اما بن توی خُلق و حال خیلی دوستانه ای نبود تا با ملایمت جوابشو بده. واسه همین تارا تصمیم گرفت یه کم منتظر بمونه و بعد بپرسه. اما بن اصلا نمی تونست منتظر بمونه.

اون با تشر گفت: "اگه اینجا چیزی داری، برش دار. تو همین الان از اینجا میری و دیگه هم قرار نیست برگردی!" و وقتی تارا دهانشو باز کرد تا اعتراض کنه، بن با عصبانیت ادامه دا:

"و یه کلمه هم حرف نزن! این کاری نیست که واسش بهت حقوق میدم. این فاجعه ها نیازی به خی‌لرهای تازه کار نداره! تو بر می گردی خونه!"

هر بحثی بی فایده بود... تارا اینو می دونست. و هر کسی که فکر میکرد می تونه بن رو از لحاظ بدنی مهار کنه، حتما خیلی دیوونه بود. تارا همراه بن رفت. اصلا شک نداشت که اگه این کار رو نکنه، بن اونو با خودش می کِشَه و می بره.

بن از یکی از لندرورها استفاده کرد. تارا رو بلند کرد و توش گذاشت و بعد نشست و دنده رو جازد.

بن با صدایی که مثل فولاد بود، با لحن آرومی گفت: "الان دیگه دیره. امشب توی هتلت می مونی، فردا به پایتخت میری و با اولین پرواز از اینجا خارج میشی."

اونا داشتن توی حاشیه ی شهر کوچیک و ویران شده می روندن. تارا با چشمهای پر از سرزنش به بن نگاه کرد و با صدای بلندی گفت: "و بر می گردم به دفترم؟"

بن با تمسخر آزار دهنده ای گفت: "دفتر؟ خانم فراست، تو اخراجی!"

بقیه راه تا یه شهر کوچیک و از دنیا عقب که قبل از منطقه ی سیل زده بود، تارا ساکت موند و بن اعتنایی به این سکوت نکرد. تارا اونقدر خسته بود که حتی نمی تونست گریه کنه، چه برسه به اینکه اعتراض هم بکنه. می دونست

همیشه توی روی بن وایستاده و هر چی دلش خواست گفته و بن خیلی جلوش کوتاه اومده. انگار این بار خیلی زیاده روی کرده بود.

اون شهر کوچیک فقط یک هتل داشت، و اگه می شد بهش گفت هتل! چون تصور آدمو نسبت به هتل خراب می کرد. در هر صورت، اونجا خیلی محدودیت داشت. خدمات رسانی کند بود، اصلا کولر نداشت و اتاقها هم کثیف بودن. بن به پنکه ی بزرگی که توی سالن ورودی با نامنظمی می چرخید نگاه کرد و با ناراحتی غرغر کرد. خوب ...

این تنها صدایی بود که توی تمام این مدت ازش در اومد. همونجور که تارا داشت کلیدش رو تحویل می گرفت، بن تماشاش کرد و بعد پشت سرش از پله ها بالا رفت. نظرش درباره ی اتاق تارا، از ابروهای بالا رفته ش کاملا معلوم بود، بعد با نگاه عمیقی به تارا خیره شد. تارا گفت: "می خوام دوش بگیرم." و احساس کرد همین حرف ملایمش هم حالتی تدافعی داره.

بن با حالت آزار دهنده ای طول اتاق رو طی کرد. "همین کارو بکن. توی این مدت، منم می رم و یه اتاق واسه خودم رزرو می کنم. دیگه دیره بخوام تا پایتخت رانندگی کنم."

بعد یه انگشتشو مثل تفنگ به طرف تارا گرفت. "اما فردا... صبح زود!" تارا جلوی خودش گرفت که خم نشه و تعظیم نکنه، دیگه داشت دلخور می شد. به بن نگاه کرد، بعد ربدو شامبرش رو قاپید و به حموم رفت و در رو با صدای خیلی محکمی بست.

اما تارا نمی تونست به این عصبانیت ادامه بده و وقتی متوجه شد که حتی حال میری رو هم نپرسیده، با پشیمونی لبشو گزید. دلیلش این بود که تا حد مرگ خسته و خیلی داغ بود. تارا با انزجار به دوش سوراخ سوراخ و از شکل افتاده نگاه کرد. فکر می کرد دوش تمیزه، اما هر کسی که دو هفته از اینجا دور بود، باید به تمیزیش شک می کرد. بن ضربه ای به در زد و تارا با خستگی دستشو از شیر آب کشید.

بن که انگار عصبانیتش کمی فروکش کرده بود، سریع پرسید: "من دارم به نوشیدنی سفارش میدم. تو چی می
 خواهی؟"
 - "چای سرد لطفاً."

بن با لحن آزار دهنده ای گفت: "ظاهره طوریه که انگار دو تا براندی برات بهتره!"
 و وقتی تارا به نفس، سخنرانی کوتاهی درباره ی خطر الکل توی هوای گرم تحویلش داد،
 چندان خوشش نیومد و با لحن تندی گفت: "دوستو بگیر! خودم حواسم هست."
 تارا شیر آب رو باز کرد؛ اولش داغ بود، اما بعد از چند ثانیه ولرم شد. آب اینقدر مطبوع و
 خنک بود که تارا با خوشحالی زیرش وایساد، و وقتی آب باعث سوزش جای نیشها شد،
 صورتش در هم رفت. تارا چرخید و اجازه داد آب روش بریزه. سرش رو پایین آورد تا آب
 خنک به پشت گردنش سرازیر بشه.

بعد همه چیز توی وجود تارا از ترس منقبض شد. با دیدن عنکبوت خیلی بزرگی که توی لبه
 ی داخلی دوش خم شده بود، شکمش سفت شد و دهانش رو باز کرد تا جیغ بزنه. یهو از
 جاش پرید و به طرف در حموم دوید و در همون حال مطمئن بود که عنکبوت داره دنبالش
 میاد. با حق های آرومی که از ته گلویش در میومد، خودشو توی اتاق خواب انداخت.
 بعدا تارا یادش اومد که بن اصلا شوکه به نظر نرسیده بود. او فقط فوراً وارد عمل شد، تند
 روی پاهاش وایساد و تارا رو توی بغلش گرفت و چشمهای پرسشگرش رو بهش دوخت.
 تارا که تمام بدنش می لرزید، از بین لبهای لرزونش زمزمه کرد: "عنکبوت!" و بن با قدمهای
 بلند توی حموم رفت تا ببینه موضوع از چه قراره.

وقتی برگشت، تارا مثل برگی توی باد، هنوز داشت می لرزید. دستهاشو دور خودش حلقه کرده بود و وقتی بن یه حوله رو باز کرد و اونو براش پرت کرد، تازه فهمید ظاهرش چجوریه! چهره ی بن یه کم با انزجار همراه بود. تارا با عجله حوله رو دور خودش پیچید.

- "من... من خیلی متاسفم. می دونم شوکه ت کردم."

بن ربدو شامبر تارا رو با شدت تکوند و سرشو بالا کرد و با لحن محکمی گفت:

- "عنکبوت شوکه م کرد! خدایا، تا حالا همچین چیز گنده ای ندیده بودم!... فرم همه ی خانومها شبیه همه، بجز تو که خیلی ریزه میزه ای."

بعد با لحن خشنی ادامه داد: "همین جا خودتو خشک کن! من بهت پشت می کنم." بن ربدو شامبر رو در دسترس تارا گذاشت. تارا با عجله خودشو خشک کرد. سعی می کرد به دردی که با کشیده شدن حوله روی زخمهای بازوها و پاها و بالای کمرش توی وجودش می پیچید، اعتنایی نکنه.

تارا که توی ربدو شامبرش احساس امنیت و آرامش می کرد، حوله رو زمین انداخت. "ممنون." بن برگشت و چشمهاش روی صورت تارا که یهو رنگش پریده بود و بعد روی بازوهاش ثابت موند.

با لحن خشمگینی پرسید: "اون چیزه که واسه نیشها استفاده می کنی کجاست؟" تارا به شیشه ی کوچیک پمادی که دکتر لپاژ بهش داده بود، اشاره کرد.

تارا خودش دست دراز کرد و شیشه رو برداشت، اما بن با عصبانیت اونو از انگشتهای تارا بیرون کشید. بن تازه

داشت پماد رو با احتیاط روی بازوهاش می زد که در بعد از تقه ی خیلی آرومی باز شد و یه پیشخدمت چای سرد رو آورد.

پیشخدمت مبهوت به نظر می رسید و تارا با خودش فکر کرد، اون همیشه همینجوری بوده. مرد که پاهاشو روی زمین می کشید و با کشیدن دمپایی هاش صدای آزار دهنده ای تولید می کرد، و با دهانی که تقریبا باز مونده بود، وارد اتاق شد. تارا توی دو هفته ی گذشته با خودش فکر کرده بود که چرا این مرد وقتی با اون دستهای قوی و کاری ش چای سرد رو سرو می کنه و یه فنجون دست اون میده، این مدلی میشه.

وقتی بن سرشو بالا کرد، یهو انگشتهاش روی بازوی تارا ثابت موند و با عصبانیت یه چیزایی به فرانسوی به پیشخدمت گفت. عصبانیت بن، حتی تارا رو هم از جاش پروند؛ با اینکه بهش عادت داشت! پیشخدمت یهو به خودش اومد و به سرعت وظایفشو انجام داد. و همین که از اتاق بیرون رفت، تارا به طور هیستریک شروع به گریه کرد. همزمان می خندید، گریه می کرد و می لرزید.

یه دقیقه طول کشید تا تارا متوجه بشه که داره محکم توی آغوش بن فشرده میشه. اون صدای عصبانی، حالا آروم و دلنشین شده بود و بن داشت اونو با ملایمت توی بغلش تکون تکون می داد. بعد از چند ثانیه که اشکهاش بند اومد، با خودش فکر کرد این خیلی خنده داره! اما بن همچنان اونو توی بغلش نگه داشت. تارا چندین دقیقه ی قبل از ترس، بدنش به لرزه افتاده بود و اون اشکها فقط پیامد ترسش توی حموم بود. اما حالا، تارا سرگردون بود و احساسات عجیبی همه ی وجودشو فرا گرفته بود. تارا که بدنش رو خسته و راحت به بدن بن تکیه داده بود، سرش رو بلند کرد و به بن نگاه کرد و بن هم با چشمهای یاقوتیش که هنوز هم از عصبانیت ناپیدایی پر بود، به پایین و به تارا نگاه کرد.

بن یهو گفت: "تو زیادی غیر قابل کنترل و آتیش پاره ای!"
تارا که ذهنش کاملا درگیر چیز دیگه ای بود، با لحن نرمی اعتراف کرد: "انگار هیچوقت نمی
تونم خوشایند تو باشم، واسه همین زیاد به خودم فشار نمیارم."

سوالهایی که تارا از خودش می پرسید، حسابی فکرش رو مشغول کرده بودن. چرا همچین
احساسی داشت؟ چی عوض شده بود؟ شاید دلیلش اون شوک و خستگی زیاد بود. تارا یهو
متوجه شد که دستش به طرف صورت بن رفته تا اونو لمس کنه... تقریبا هم عملیش کرده بود
انگار! و به طور محوی احساس کرد که بدن بن منقبض شد.

تارا خواب آلوده زمزمه کرد: "به نظرم واسه اینه که خسته م..." و بن تارا رو روی بازوهایش
بلند کرد، اونو روی تخت گذاشت و بالشهای پشتش رو صاف و صوف کرد.

بن با لحن خشنی گفت: "من میرم واسه خودم جا رزرو کنم."
تارا با چشمهای نیمه باز یواش چایش رو خورد، بدنش دوست نداشت از اون رخوت عجیب
بیرون بیاد. بن از وقتی رسیده بود، داشت یه سره سرزنشش می کرد، اما تارا حتی یه بار هم
عصبانی نشده بود. به طور عجیبی، بودن بن توی اینجا خیلی آرامش دهنده بود. حتما واسه
همون قضیه ی داشتن یه هموطن کنارت و اینا بود. تارا فنجونش رو پایین گذاشت و روی
تخت دراز کشید و چشمهاشو بست.

درد شونه هاش بیدارش کرد... درد و آزاری که ازش می دید. صورتش از ناراحتی توی هم
رفت و چشمهاش رو با اکراه باز کرد. و وقتی بن رو بالای سرش دید که داره بهش نگاه می
کنه، چشمهاش گشاد شد.

قبل از اینکه تارا بتونه چیزی بگه، بن با صدای محکمی گفت: "چی اذیتت می کنه؟"

تارا که یه فوران خشم دیگه نمی خواست، با لحنی تدافعی گفت: "شونه هام. چیز مهمی نیست." - "بذار ببینم."

با وجود اعتراضهای تارا که می گفت اصلا چیز مهمی نیست، بن دستشو دراز کرد، تارا رو کشید و راست نشوند. بعد برش گردوند. پاهای تارا از لبه ی تخت آویزون شدن و پشتش به طرف بن قرار گرفت. حتی همون موقع هم تارا کاملا بیدار نشده بود.

- "خدای من!" بن ربدو شامبر رو از شونه های تارا پایین کشید و پوست نرم تارا رو دید که حالا با جای نیشها زخمی شده بود.

تارا با سر خم شده و صدای ضعیفی که ناشی از ضعف بود، اعتراف کرد: "دستم به اونجا نمی رسید."

تارا خیلی زیاد احساس گناه می کرد، انگار این کار رو کرده تا بن رو آزار بده! بن بدون اینکه یه کلمه حرف بزنه، یه لحظه تارا رو ول کرد تا پماد رو بیاره. احساس اینکه بن خیلی آزرده شده، به طور عجیبی تارا رو غمگین کرد. پماد، نرم و دستهای بن خنک و مطمئن بودن. بعد از چند لحظه تارا احساس آرامش کرد و همونجور که سرش همچنان خم بود، به بن تکیه داد.

بن تند گفت: "تموم شد!"

حرکت نرم انگشتهاش تارا رو توی همون احساس عجیب قلبی فرو برده بود. تارا دوباره احساس رخوت می کرد، تقریبا خواب رفته بود! و وقتی بن دوباره شروع به صحبت کرد، صداش ته رنگی از خنده داشت.

- "تو که نخوابیدی؟" تارا

سرش رو بلند کرد. "نه!"

تارا خیلی احساس سنگینی می کرد... پلکهایش هم همینطور! اما اونا رو باز نگه داشت تا بتونه به بن نگاه کنه. تارا سرشو برگردوند تا صورتش رو ببینه. بن خیلی آروم به نظر میومد. دستهایش رو دوباره برای ماساژ پشت گردن تارا بالا آورد و چشمهایش روی تارا چرخید. و وقتی تارا متوجه شد که ربدو شامبرش کمی کنار رفته و برجستگی سینه هاش معلومه، صورتش سرخ شد.

تارا که با چشمهای کهربایی بن هیپنوتیزم شده بود، زیر لب گفت: "من... من واقعا نمی دونم چم شده!" بن بدون اینکه عقب بکشه یا حرکات آروم انگشتاشو متوقف کنه، به آرومی گفت: "واکنشه." وقتی بن به کم عقب کشید، تارا سرشو بلند کرد. "بن؟"

وقتی بن دوباره به طرفش رفت، چشمهایش به رنگ عسلی خیلی تیره در اومده بودن. و همونطور که دستهایش تو موهای تارا فرو می کرد، یهو لبهایش رو روی لبهای تارا گذاشت.

اون بوسه خیلی آرامش بخش، گرم و پر از احساس تعلق بود. تارا هیچ تلاشی برای رهایی از این شیفتگی رویایی نکرد. به جاش، چشمهایش بست و با حالتی که فراتر از پذیرش مشتاقانه ش بود، سرش رو نزدیک شونه ی بن نگه داشت. عجیب تر اینکه، این بوسه اصلا شوکه ش نکرد. انگار این اتفاق باید می افتاد. وقتی مارتین می بوسیدش، همونجور که بیشتر وقتها هم این کار رو می کرد، توی بوسه هاش یه خشونت ناپیدایی بود که باعث می شد تارا احساس گیر افتادن بهش دست بده؛ و وقتی مارتین ولش می کرد، حس می کرد تونسته از یه چیز ناراحت کننده در بره.

این بوسه هیچ خشونت نداشت و تارا حتی به کم هم احساس ناامنی نمی کرد. اصلا دلش نمی خواست عقب بکشه یا فرار کنه. وقتی تارا دستهاشو حرکت داد و دور گردن بن انداخت، بن لبهاش رو برداشت، سرش رو بلند کرد و با چشمهای یاقوتیش که چیزی رو نشون نمی داد، نگاهی بیروح به تارا انداخت. تارا احساس کرد به جورایی کار اشتباهی کرده؛ حس گناه وجودشو گرفت و حس اون لحظه رو بهم زد.

تارا با صورتی سرخ و خجالت زده گفت: "متاسفم. من... من توی حال خودم نیستم!"
بن با لحن خشکی گفت: "انگار من هم توی حال خودم نیستم! من معمولا آدمهای مریض و خسته رو آروم نمی کنم." بعد وایساد و به طرف در رفت. "اگه این مثلا هتل، بتونه از پس سفارشهای یدفعا ای بریاد، به نظرم بهتره توی اتاقت به چیزی بخوری و بعد بخوابی. فردا صبح زود میریم سمت پایتخت. اگه بتونم به پرواز خارجی واست گیر بیارم، سوارش میشی و میری!"

تارا با نگاهی که به چندین دلیل گیج بود، با لحنی عصبی گفت: "تو چی؟"
مطمئنا وقتی به مرد زنی رو می بوسید، همونجور راحت راهشو نمی رفت و حقیقت رو نادیده نمی گرفت! هیچ کس تا حالا این کار رو باهاش نکرده بود. خوب آره... بن شاپیرو خیلی واضح گفته بود که تارا رو نمی خواد، و شاید حالا کمی براش احساس تاسف می کرد. احتمالا الان از خودش هم متنفر شده بود. اما تارا خیلی از دست بن دلخور بود و با نگاه تند و خشنش به صورت بن زل زد.

بن با لحن مصممی گفت: "این تویی که قراره از اینجا بری! من چند روزی می مونم. حالا که ماشینها رسیدن، به سری کار هست که باید ترتیشونو بدم. مجبورم بمونم و این کارو انجام بدم. به نظرم شرکت می تونه به مدت بدون من از پس کارها بر بیاد."

تارا که الان همه ی اون جادوی رختناک از تنش رفته بود، با حرارت گفت: "ترتیب دادن همچین چیزهایی کار منه."

بن از همونجا به نگاه کوتاه به تارا کرد. "درسته! اما تو در شرایطی نیستی که بتونی از پشش بر بیای." تارا به چشمهای پر کنایه ی بن زل زد و با عصبانیت گفت: "بعد از یه شب استراحت، خیلی خوب هم می تونم از پشش بر بیام."

- "قرار نیست به اون مرحله برسه که ببینی می تونی یا نه!" بعد انگار با چشمهانش داشت تارا رو تنبیه می کرد، ادامه داد: "انگار یادت رفته، اما تو اخراج شدی خانم فراست!"

بعد از اتاق بیرون رفت و تارا بهت زده به در خیره شد. بن شوخی نمی کرد! لحظه ای و از روی ناراحتی هم این حرف رو نزده بود. تارا اخراج شده بود. اون فقط به مردم کمک کرده بود... همین. پس خونه چی می شد؟ تارا حتی درباره ی آپارتمان هم چیزی نپرسیده بود. اما یه چیز حتمی بود... الان دیگه آپارتمان رو نمی فروخت.

تارا به سرویس اتاق زنگ زد. اصلا دوست نداشت بشینه با بن غذا بخوره. تا اندازه ی زیادی هم ترس از حموم رو به جونش خرید و صورتش رو شست. لبهاشو هم تا جایی که می شد سایید تا چیزی از بن شاپیرو روش به جا نمونه!

روز بعد به پایتخت رسیدن و اوایل بعد از ظهر بود که وارد هتل شیک گراند اوسیسی شدن. حتی بعد از خواب خوب شب گذشته، تارا هنوز خیلی خسته بود و سفرشون هم هیچ کمکی نکرده بود. می دونست توی راه خیلی ساکت بوده و بن هم اصلا کاری بهش نداشت. تارا اصلا نمی فهمید چرا باید با خوشحالی با کسی حرف بزنه که تازه اخراجش کرده؛ و از اونجایی که

انگار بن هم تارا رو کاملا از ذهنش انداخته بود، به نظر نمیومد ساکت موندن مشکلی داشته باشه. در هر صورت، تارا بیشتر راه رو با وجود دشواریهای رانندگی با لندروور توی بیابون، خوابیده بود.

خوبیش این بود که اینجا کولر کار می کرد.

کلا همه چی کار میکرد. بن که برای رزرو بلیط هواپیما رفت، تارا توی اتاقش استراحت کرد. بن به طور معنی داری فقط برای یه شب براش اونجا اتاق گرفت. یعنی اینکه تارا باید می رفت و بن حتما می موند. اتاق بن کنار اتاق تارا بود، و تارا خیلی دلش می خواست کفشهاشو سمتش پرت کنه. اما جلوی این خشم بچه گانه رو گرفت و زنگ زد و سفارش چای داد. تقاضای یه منو هم کرد. عمرا اگه پایین می رفت و با رییس سابقش غذا می خورد.

درواقع بن هم اصلا از تارا دعوت نکرد. فقط اومد توی اتاق تا به تارا بگه که پروازش واسه ساعت نه فردا صبحه و خودش اونو به فرودگاه می بره. بعد رفت تا به کارهای خودش برسه و تارا رو تنها گذاشت. این خیلی تحقیر آمیز و آزار دهنده بود... انگار تارا رو توی اتاقش زندونی کرده. البته تارا هم نمی خواست از اتاقش بیرون بره.

بن خیال داشت با خونه چیکار کنه؟ امکان نداشت که تارا اونجا بمونه و وقتی بن برای دیدن میری میاد، وایسه با خوشحالی واسش دست تکون بده! دیگه روزهای ملاقات میری، برای بن تموم شده بود. مادرش هم حتما با شنیدن اخراج شدنش مثل قبل مهربون نمی موند. این اولین باری نبود که تارا از دستورات اطاعت نکرده بود. ولی بیشتر وقتها طوری خلاقانه عمل کرده و سود برای شرکت به دست آورده بود که حتی بن هم مبهوت مونده بود.

تارا برای خواب که آماده می شد، همچنان داشت به این جنایتهای کوچک و بزرگ بن فکر می کرد. هیچ عنکبوتی توی حموم نبود و تارا مدتی طولانی زیر آب خنک وایساد. توی این دو هفته تا این حد احساس تمیزی نکرده بود!

جای نیشها هم کمتر درد می کردند. جلوی آینه ی بلند حموم وایساد و برگشت تا به شونه هاش نگاهی بندازه .

نیشهای روی شونه هاش به پماد بیشتری نیاز داشتن، اما از همیشه دست نیافتنی تر به نظر می رسیدن و تارا هم خیال نداشت تقاضای کمک کنه.

تارا ربدو شامبرش رو پوشید و نرم نرمک وارد اتاق خوابش شد که... بن روی تنها صندلی راحتی اتاق نشسته بود.

همونجور که بن با چشمهای سرد و اتهام آمیزش بهش زل زده بود، تارا با عصبانیت پرسید: - "چجوری اومدی تو؟"

بن با لحن سرسختی مطمئنش کرد: "خیلی راحت! در رو قفل نکرده بودی. برو خدا رو شکر کن من یکی از اون پیشخدمتهای عرب گرسنه ی عشق نیستم!"

تارا سریع گفت: "بیشترشون فرانسوی هستن." اما با دیدن حالت صورت بن فهمید اوضاع رو خرابتر کرده.

و با بهترین لحن حرفه ایش، یعنی روابط عمومی گفت: "چیکار می تونم واست بکنم؟" این حرفش هم از عصبانیت بن کم نکرد.

بن با لحنی تشر مانند گفت: "اومدم روی پشتت پماد بزوم. فردا شب توی خونه ای و میریام می تونه این کار رو بکنه."

و با طعنه اضافه کرد: "یا شایدم مارتین!"

تارا با عصبانیت گفت: "مارتین به پشت من نگاه نمی کنه! خودم می تونم از پس کارهام بر بیام، ممنون." بن با لحن تندی گفت: "همونجور که قبلا هم از پیشش بر اومدی؟"

بعد سر پا وایساد و به اطراف نگاه کرد و قبل از اینکه تارا بتونه شیشه ی پماد رو برداره، بن بهش رسید.

"بیا بحث رو تموم کنیم. او نیشها به من که کاری ندارن، این وسط خودت داری اذیت میشی."

بن نگاه سردش رو به تارا که با سرکشی کنار در حموم وایساده بود، دوخت و با لحن محکمی گفت: "من خیال دارم این کار رو حتما بکنم تارا! اون نیشها وضعشون خیلی بده. تا همین دیشب که بهشون نگاه کردم، اصلا رسیدگی نشده بودن. اگه اینقدر کارهات بچه گانه نبود، باید از اون دکتره می خواستی یه نگاهی بهشون بندازه."

بن جلو اومد و تارا یه قدم به عقب رفت و در همون حال با لحنی عصبی گفت: "اون سرش اونقدر شلوغ بود که با همچین چیزهای کوچیک و بی اهمیتی وقتشو نگیرم. آدمهای واقعا مریضی اونجا بودن که باید بهشون رسیدگی می کرد."

بن با عصبانیت گفت: "فکر نکنم اگه از عفونت خون از پا در میومدی چندان خوشحال می شد! اگه سر جات واینستی، اون ربدو شامبر رو از تنت می کنَم و بر می گردیم به همون حالتی که دیروز با هم بودیم."

خوب... این کلک گرفت. تارا به دلایلی، از یه طرف هنوز به خاطر اون صحنه ی خاص و کوتاه خجالت می کشید، و از طرف دیگه یادش اومد که وقتی بن بوسیدش چه احساسی بهش دست داد. با بدخُلقی روی تخت نشست و ربدو شامبر رو به اندازه ی یک اینچ تا زیر شونه هاش، پایین آورد. بن خیلی بی تفاوت اونو پایینتر کشید؛ انگار داشت با یه تیکه گِل ور می رفت! و بعد با شدتی که از عصبانیتش ناشی می شد، محکم شروع به مالیدن پماد کرد.

تارا از درد اخم کرد و زبر لب گفت: "بوش تهوع آورده."

دستهای بن فوراً مهربون شدن و با دقت و لمس ملایم و دلنشینی که کم کم داشت باعث خوشی تارا می شد، پماد رو به پوستش مالید.

بن با بی اعتنایی گفت: "تا حالا واسه تولید همچین چیزی اقدام نکردیم... شاید دفعه ی بعد." تارا فوراً این حرف بن رو توی هوا قاپید و گفت: "دفعه ی بعدی وجود نداره! حالا که اخراج شدم، مسلماً دیگه هم قرار نیست دوباره به جاهای دور افتاده سفر کنم."

بن با رضایت تایید کرد: "درسته!" بعد ربدو شامبر رو باز پایینتر کشید و تارا از ترس، بدنش منقبض شد.

با لحن تندی گفت: "تموم شد. دیگه نیش نداره پشتم."

بن پماد بیشتری به دستاش زد. "اشتباه می کنی! این نیشها وضعشون خیلی هم بد نیست، اما اونقدری زخم هستن که به چشم بیان. به نظرم از توی بلوزت رفتن تو و نیش زدن... از قرار لباسهات همچین هم پوشیده بودن!" یهو گلوی تارا خشک شد و قلبش مثل با سرعت یه قطار شروع به تپیدن کرد. و وقتی بن گفت که کمک پزشکی تموم شده، و دستهایش رو با دستمال کاغذی پاک کرد، تارا همچنان نشسته بود. به طرز عجیبی احساس ضعف می کرد و سرش رو پایین انداخته بود.

بن همونجور که ربدو شامبر رو روی شونه های تارا می کشید، با آزرده گی خیلی زیادی پرسید:

- "چی شده؟ اذیتت

کردم؟" تارا زمزمه کرد:

"نه."

و وقتی بن پوستشو لمس کرد، بدنش لرزید. تارا داشت متوجه می شد که احتمالاً بن می تونه از راهی که هرگز خودش هم متوجهش نشده، باعث اذیت تارا بشه... و از این فکر ترس وجودشو فراگرفت. شوکی که از این فکر بهش وارد شد، ساکت نگهش داشت. تارا بعد از اینکه جلوی وابستگیش به بن رو گرفته بود، همیشه باهاش سر جنگ داشت. اون عمرا جرات نمی کرد با احساسی مثل حس همین الانش، با بن روبرو بشه.

بن تارا رو برگردوند، شونه هاشو گرفت و مجبورش کرد بهش نگاه کنه. اما تارا سرشو بلند نکرد. بن نمی تونست زورکی اونو مجبور به کاری کنه... اما بن می تونست و این کار رو هم کرد! چونه ی تارا رو توی دستش گرفت و سرشو بالا آورد و جلوی صورت خودش نگاه داشت.

همونجور که به لبهای لرزون تارا نگاه می کرد، با خشونت گفت: "خیلی خوب! حالا درمان رو کامل می کنیم، درست مثل دفعه ی قبل." بن دستشو همونجایی که بود، نگه داشت و لبهاشو تند و محکم روی لبهای تارا گذاشت.

تارا با ترس متوجه شد که این بوسه، با بوسه ی شب قبل خیلی فرق میکنه. خشونت و شدت اون تارا رو به لرزه انداخت. لبهای بن با بی صبری لبهای تارا رو از هم جدا کرد و زبونش بی معطلی وارد دهان تارا شد. احساسات شدید، همراه با لذت عمیق و حس ج ن س ی دردناکی

که داشت توی تارا بیدار می شد، وجودشو لرزوند. حسی که تارا هیچوقت و با هیچ کسی اون رو تجربه نکرده بود.

بن سرش رو بلند کرد و با چشمهای شفاف و هوشیار یاقوتیش به تارا نگاه کرد و متوجه حالتش شد. می دید کهچطور تارا جلوش تسلیم شده؛ و لبریز شدن چشمهای تیره و موربش از احساسی جدید و لطیف رو حس می کرد .

یهو تارا رو به طرف خودش کشید... این بار لبه‌اش سخت و طولانی... اینقدر عمیق بوسیدش تا صداهایی ضعیف و ناخواسته از دهان تارا شنیده شد.

دستهای بن زیر ربدو شامبر نازک تارا رفت و شونه هاش رو نوازش کرد. لبه‌اش رو جدا کرد و اونا رو با حرکات

ملایم و تحریک کننده ای در تماسی خفیف با لبهای تارا نگه داشت. اما این کار اصلا تارا رو آروم نکرد. با عجز دنبال لبهای بن گشت و دستهاشو دور گردنش انداخت. همه ی وجودش التماس می کرد که بن بمونه و ادامه بده.

بن کنار پوست لطیف گردن تارا، با طعنه زمزمه کرد: "تو می خوای باهات عشق بازی کنم. می خوای اینجا بمونم یا ببرمت اتاق خودم. می دونی داری چیکار می کنی؟ می دونی همه ی وجودت داره ازم دعوت می کنه معشوقت باشم؟ واسه همینه که وقتی نمی تونی سر قرار با مارتین بری، روی آتیش جلیز ولز می کنه؟ واسه همین الان توی انگلیس مثل یه آدم محکوم به مرگ دور خودش می گرده؟ همیشه همین نصیبش میشه؟" تارا از تعجب نفسش بند اومد.

سرشو بلند کرد و با نگاهی متهم کننده گفت: "نه! چطور می تونی همچین فکری درباره من بکنی؟"

سعی کرد از بغل بن بیاد بیرون، اما بن اونو همونجایی که بود نگهش داشت و با صورتی آروم و متفکر به چشمهای تارا زل زد.

بن با لحن نرم اما پرتمسخری گفت: "اینم یه اعتراف از یه آتیشپاره ی کوچولو! فکر نکنم متوجه شده باشی همین الان چی گفتی!"

اما تارا متوجه شده بود، اگرچه با تاخیر! و این بار که خودشو عقب کشید، بن ولش کرد. تارا که سعی می کرد نگاهش با نگاه بن تلاقی نکنه، با صورتی برافروخته و ناراحت و صدایی لرزون زمزمه کرد:

"حتما فکر می کنی اونقدرها هم توی این کارها خوب نیستم."

بن با لحن سردی مطمئنش کرد: "نه... فکر می کنم همیشه خیلی خودتو درگیر این کردی که باهوش باشی، زبان و مهارتهاتو یاد بگیری و واسه هر کاری که بهت میدن از جون و دل مایه بذاری. همه برای انجام کارهای روزانه شون، تا یه حد خاصی توانایی دارن. تو هیچوقت نخواستی بزرگ بشی؛ نخواستی درک کنی که یه زن هستی." اون جادوی رویایی با نیش زبونهای پرطعنه و سرد بن از بین رفت. تارا که حالا چشمهایش پر از خشم بود، با لحن تندی گفت: "س ک س هیچ کس رو تبدیل به زن نمی کنه!"

بن که چشمهایش متوجه عصبانیت رو به افزایش تارا بود، تاکید کرد: "اما آگاه بودن به قدرتِ قدرت ج ن س ی ش اونو تبدیل به زن می کنه! تو هیچوقت قدرت ج ن س ی خودتو نشناختی. باهوش جنگیدی. وقتی سراغت میاد، از خود بی خود میشی. شاید دفعه ی بعد اینقدر خوش شانس نباشی. شاید طرفت مردی باشه که خیلی خیلی زیاد بخوادت، مثل

لمبورن!"

تارا با تشر گفت: "تو مسلماً منو نمی خواهی!"

و وقتی فهمید چی گفته، همه ی وجودش پر از شرم شد و شتابزده اضافه کرد: "و مسلماً منم تو رو نمی خوام!" بن با دقت به صورت تارا، انقباض از روی اضطراب بدنش و دستهای مشت شده ش نگاه کرد.

به نرمی گفت: "من دوست دارم زنهایی که باهاشونم، بالغ و جاافتاده باشن. دوست دارم دقیقاً بدونن که دارن خودشونو توی چه راهی میندازن. بهشونم نمیگم که دوستشون دارم... و این همون چیزیه که تو توی همچین موقعیتی منتظری تا بشنوی. بعدا بشین فکر کن و از خودت بپرس که چرا همش با من سر جنگ داری، چرا توی اولین فرصت در میری، چرا توی دفتر، از نگاه کردن به من خودداری میکنی. وقتی مطابق میل خودت به این سوالها جواب دادی، خیلی بزرگتر و خیلی عاقلتر میشی. و اون موقع بازم من ترو نمی خوام!"

بن از اتاق بیرون رفت و در رو بست، و تارا انگار از تعجب خشک شده، همونجور وایساد. حتی نمی تونست فکر کنه .

نمی خواست چیزی از این حرفها بکشه بیرون و ذهنشو درگیر کنه. از فردا به بعد اخراج می شد. تارا باید یه جور ی کاملاً مطمئن می شد که دیگه بن رو نمی بینه. واقعا نمی دونست چجوری خودشو توی همچین موقعیتی قرار داده .

فصل چهارم

صبح روز بعد که بن تارا رو به فرودگاه می برد، اون رنگ پریده و ساکت بود. فرودگاه خیلی عجیب غریب بود... تارا اولین بار که به اینجا رسیده بود هم متوجه این موضوع شده بود... و

خیلی هم شلوغ بود. با وجود اینکه فاجعه مایلها دورتر از اینجا رخ داده بود، یه سری توریست تصمیم گرفته بودن فوراً از اون کشور خارج بشن. افراد جوونی هم تازه رسیده بودن که با یه نگاه می شد فهمید به عنوان داوطلب وارد اونجا شدن. همه ی اونا از تارا خیلی کوچیکتر بودن، و وقتی تارا یادش اومد که خودش هم واسه ی همین کار به سرعت به اینجا اعزام شده بود، لبه اش به هم فشرده شد... اما به هر حال اونا واسه کمک، به طور گروهی اومده بودن!

یه پسر کوچیک با چهره ای حسرتبار، داشت به اونهایی که می رفتن گل می فروخت، و تارا فوراً سرشو برگردوند.

احتمال داشتن یه پست دیگه با همون وظایف قبلیش، دور از دسترس به نظر می رسید. آی اس تی و بن شاپیرو دیگه کارهاشون به خودشون مربوط بود. توی بخش روابط عمومی هر شرکت دیگه ای، تارا حتما احساس خستگی و بی حوصلگی می کرد، توی جلسه ها شرکت می کرد و دور خودش می چرخید و کارهایی رو انجام می داد که به نظرش خیلی بی معنی میومدن. تارا آهی کشید و متوجه شد خودش مثل بن خیلی سخت به هر چیزی رضایت میده.

تارا رفت تا ساکهاشو چک کنه و بعد همونجور که به سمت قسمت بازرسی رفت، بن دوباره بهش ملحق شد. یه دقیقه ی دیگه، تارا می رفت و همه ی کارش با آی اس تی و این مرد قدرتمند و آزاردهنده تموم میشد. بن درست کنارش بود و با اون قد بلندش روی سر تارا سایه مینداخت و به طور ناراحت کننده ای با اون نگاه تیزش بهش خیره شده بود، اما با این وجود، تارا خیلی احساس تنهایی می کرد.

بن با لحنی جدی گفت: "وقتی رسیدی، مستقیم برو خونه. چهار روز باقیمونده رو استراحت کن تا حالت بهتر بشه." تارا برگشت و با چشمهای متعجب بهش نگاه کرد. بن حتی داشت

بهش می گفت با اوقات خودشم چیکار کنه! تازه، تارا بیشتر از چهار روز وقت برای استراحت داشت!

تارا با عصبانیت گفت: "چهار روز باقیمونده؟ من اخراج شدم." چشمهای سرد بن پر از خوشی شد و محکم بازوی تارا رو گرفت.

و همونجور که همون حالت تمسخر آمیز به چشمه‌هاش بر می گشت و لبخند روی لبش کم کم پر رنگتر می شد، اعتراف کرد: "بیشتر وقتا واقعا می خواستم اخراجت کنم. اما انگار هیچوقت نمی تونم این کار رو بکنم. چون تو کلا خیلی توی کارت واردی. من عصبانی بودم... به خاطر وضعیتی که توش بودی نگران بودم و واسه نافرمانیت

ناراحت... و خوب... خیلی چیزهای دیگه! واقعا از اینکه بهت گفتم اخراجی، لذت بردم. در واقع چندین بار این حرفو بهت زدم و به شدت به خودم افتخار می کنم! اما واقعا نمی خوام این کار رو بکنم!"

تارا با دهان باز به بن خیره شد و یهو همه ی وجودش از عصبانیت لبریز شد. بن این همه حرصش داده بود و اونوقت...

تارا که به خاطر این بی رحمی و بی خیالی و به خاطر قدرت سلطه ی بن، اشکهای ناامیدی چشمه‌اشو پر کرده بود، با عصبانیت گفت: "پس من استعفا میدم!"

بن دستشو از پشتش بیرون آورد... توی دستش یه شاخه گل بلند بود... عجیب اما دلپذیر... با خوشی اونو به طرف تارا گرفت. "بخشید."

قبل از اینکه تارا بتونه امتناع کنه، گل توی دستش بود! یکه خورد... و بن با دیدن صورت قرمز و عصبانیش پوزخندی زد.

تارا عصبی گفت: "جدی گفتم! دیگه بر نمی گردم!" بن با لحنی جدی گفت: "مزخرف نگو!"

و تارا برگشت و با قدمهای بلند دور شد. مرتیکه ی نفرت انگیزِ غیر قابل تحملِ سلطه جو! تارا به سمت هواپیما رفت. وسط راه که رسید، مفهوم همه چیز رو درک کرد و درحالی که بیشتر از هر وقت دیگه ای عصبانی بود، احساس گیجی و حیرت کرد. برگشت تا برای آخرین بار نگاه خشمگینش رو به بن بندازه. اون توی دید وایساده بود و بین اون همه آدم جلب توجه می کرد. بن دستهایش رو بالا آورد... نه برای یه خداحافظی

دوستانه... بلکه با چهار انگشتی که به وضوح از هم بازشون کرده بود... چهار روز! بن معمولا از اون دستهای کشیده و پر معنا با حالت اشاره ای، برای دادن دستور استفاده می کرد. اون می دونست چه کارها می تونه بکنه. روزهایی که بن بهش دستور می داد، به پایان رسیده بود. تارا حتی قبل از اینکه سوار هواپیما بشه هم می دونست که سر کارش بر می گرده. هر چی باشه عاشق کارش بود ...

تازه مساله ی خونه هم بود. میری هم از بن خوشش میومد. اگه میری چیزی از این ماجراها می فهمید، حتما خیلی ناراحت می شد. بهتر بود برگرده. خوب، مثل قبل به بن بی اعتنایی می کرد. تارا کاملا فراموش می کرد که چه اتفاقی افتاده. بن گفته بود تارا باهوشه. پس به بن نشون می داد که دقیقا چقدر باهوشه!

تارا یواشکی نگاه کرد تا ببیند بن هنوز هم اونجاست یا نه... اما... البته که نبود. انتظارشو داشت. تارا اصلا نمی دونست وقتی بن بغلش کرد و بوسیدش، چه اتفاقی افتاد... اما خیال داشت اینو کلا از ذهنش پاک کنه، چون یه چیز رو واسش روشن کرده بود... اینکه واقعا واقعا از بن شاپیرو بدش میاد! تارا به آرومی اما با اطمینان کامل، داشت متوجه می شد خطری که توی اون چشمهای طلایی و پر تمسخر موج می زنه، خیلی واقعیه. اصلا... مارتین می تونست هر قدر که دلش می خواذ با تارا توی شب قرار بذاره!

سه روز بعدش، تارا به حالت عادی برگشته بود. هوا خیلی زیبا بود و تارا باید اعتراف می کرد از اینکه از گرمای طاقت فرسای اُماری خلاص شده خیلی خوشحاله. تارا توی باغ گشتی زد و بعد توی جنگل بن قدم زد. با حق شناسی خدا رو شکر کرد که بن حتی توی کشور هم نیست!

مارتین تا الان دو بار اومده و اونو بیرون برده بود. تارا حالا می تونست بدون هیچ دغدغه ی خاطری میری رو تنها بذاره. پرستاری که بن استخدام کرده بود، یه جواهر بود. هنوز هیچی نشده محرم اسرار مادرش شده بود و واقعا توی کارش وارد بود. خیلی هم پرحرف بود. تارا چیزهایی فهمیده بود که واقعا تمایلی به دونستنشون نداشت. گویا پرستار لوییس از همسر بن، اونم درست همین جا مراقبت می کرده. واسه همین اون رو می شناخت.

اون به نرمی گفت: "واقعا غم انگیز بود... همچین زن زیبایی... اما همیشه یه جو بدی اینجا حکمفرما بود. می تونستم حسش کنم. به نظرم واسه این بود که برای بن سخت بود اینقدر پر

از انرژی و حس زندگی باشه، در حالی که اون زن روز به روز بیشتر از پا در میومد. به نظر می رسید دبرا همیشه بن رو ناراحت و عصبانی می کنه... اگرچه هیچ مردی مثل بن نمی تونه اینهمه کار واسه یه زن انجام بده. اون خیلی کم از خونه بیرون می رفت. مثل دیوونه ها کار می کرد، به تجارتش می رسید و مستقیم بر می گشت اینجا تا کنارش باشه. اما هر دوشون می دونستن که وقت کمی دارن."

تارا بدون اون اطلاعات هم می تونست روزگارشو سپری کنه، اما این اطلاعات خیلی چیزها رو روشن کرد. حالا دلیل رفتار بن با خودشو می فهمید. معلوم بود بن هنوز هم عاشق همسرشه. همه ی انرژی بن صرف کارش می شد... و صرف زنهایی که خودش می دونست فقط ابزاری هستن واسه گذروندن وقتش. اون کاملاً بی احساس بود... که اینم خیلی نگران کننده بود. احساس تاسفی که تارا به بن داشت، خیلی وقت بود از بین رفته بود. چون بن مردی بود که به هیچ چیزهایی احتیاج نداشت... در واقع به هیچ چیزی احتیاج نداشت. اون یه آدم کاملاً مستقل و به شدت تنها بود. تارا با خودش فکر کرد که اون چطور این تنهایی رو تحمل می کنه.

بن صبح روز چهارم زنگ زد. صدایش قاطع و مصمم بود. با لحن محکمی گفت: "من برگشتم و می خوام امشب سر کارت باشی تارا. یه مهمونیه که می خوام تو رو با خودم ببرم. ساعت هفت میام دنبالت. باید برگردم عمارت تا لباسمو عوض کنم، پس کاری نداره که موقع برگشت برت دارم و با هم بریم."

تارا با پرویی گفت: "من هنوز توی مرخصی ام. فردا کار رو شروع می کنم. اگرچه حتی اون موقع هم شرکت دو هفته و اندی بهم بدهکاره. جون رو با خودت ببر."

بن عصبانی شد. "نمی توانم معافت کنم، پس نق نزن! پاتریک نل قراره امشب اونجا باشه و می خوام تو درست کنارم باشی. جون کارش عالیه، اما به درد این کار نمی خوره. تو خون نل رو تبدیل به شربت می کنی! واسه این نقشت لباس بیوش و وقتی زنگ می زنه آماده باش."

تارا از کوره در رفت و با صدای بلندی گفت: "من از بخش روابط عمومی ام، نه روابط خصوصی! یادم نمیاد استخدام شده باشم تا با قیافه م واست مشتری پیدا کنم."

بن با تشر گفت: "مواظب حرف زدنت باش! یادت باشه یه بار اخراج شدی. دوباره هم می تونی بشی!"

تارا با عصبانیت گفت: "میام، اما نه واسه شیفته کردن کسی. تمام شب رو مثل یه سایه ی شوم کنارت می مونم."

بن با همون لحن گفت: "می توانیم بی دردسر نل رو افسون کنیم. متوجه شدم که خیلی آدم واقع بینیه، اما وقتی از تو حرف می زنه چشمهانش رویایی می شه! نگران نباش؛ نمیذارم تو رو زیر بغلش بزنه و به حرمسراش ببره!" تارا با لحن تندی گفت: "اون اصلا حرمسرا نداره. نل یه مرد محترم مسیحیه."

بن با تمسخر پرسید: "حالا اینی که گفتی چی هست؟ یه گونه ی کمیابه؟... فقط آماده باش." و قطع کرد... تارا قبل از اینکه پیش میری بره، تا ده شمرد.

مادرش نگاه دقیقی بهش کرد و پرسید: "بن بود عزیزم؟" - "آره."

- "حدس می زدم. شما دو تا همیشه خیلی بلند با هم دعوا می کنین." تارا زبونش بند اومد. منظور مادرش از "شما دو تا" چی بود؟

بن میری رو جادو کرده بود؛ اونوقت تارا باید همون بن واقعی رو همش می دید. تارا با حالتی عصبانی به طبقه بالا رفت تا از توی کمد لباسهاش یه "لباس افسون کننده" پیدا کنه. وقتی بن دنبالش اومد، کاملاً معلوم بود که از طرز صحبت تارا با خودش اصلاً خوشش نیومده. تمام مهربونی و شیفتگی بن برای میریام بود، و وقتی تارا به طبقه ی پایین اومد، بن خیلی سرد باهاش برخورد کرد. متوجه شد که بن امشب یه رییس جدیه. تارا صورت میریام رو بوسید و مطمئنش کرد که کارش خیلی طول نمی کشه. بن موزیانه بهش نگاه کرد، اما تارا واقعا حس می کرد حرفش درسته. بن اصلاً نمی دونست تارا چی پوشیده. شنل روشنش از گردن تا پاشو پوشونده بود. بن یه هدیه توی راه داشت... یا شاید هم یه شوک!

توی ماشین، تارا یه کم از شهامتش رو از دست داد. بن خیلی ساکت بود، دستهای قویش با مهارت روی فرمون بودن و چشمهاش به جاده ثابت مونده بودن. تارا احساس می کرد اگه الان توی ماشین حضور نداشت، بن گاز فراری رو می گرفت و با سر و صدا حرکت می کرد. یه چیز داشت بن رو اذیت می کرد، و البته که اون یه چیز فقط می تونست تارا باشه. دونستن این موضوع تارا رو هم به سکوت وادار کرد.

وقتی وارد هتلی شدن که مهمونی توش برگزار می شد، تارا کمی شروع به لرزیدن کرد؛ ایده ی مبارزه جویانه و جسورانه ش دیگه واسش چندان جالب به نظر نمی رسید... و وقتی که شنلش رو در آورد تا اونو به پیشخدمت بده، از این فکرش مطمئن شد. هرکسی که اون

نزدیک بود می تونست نفس زدن عصبانی بن رو بشنوه... ولی این عصبانیت نبود که فوراً باعث سرخی گونه های تارا شد.

لباس تارا یه پیراهن راسته ی سفید بود... یه پدیده ی گرون و س ک س ی، که روی یه شونه با یه سگک براق و زیبا نگه داشته می شد. شونه ی دیگه لخت بود. لباس روی سینه های کوچیک و خوش فرم و باسن خوش تراش تارا چسبیده بود و چند اینچ از سطح زمین فاصله داشت. چاک بلندی که تا زانو می رسید، راه رفتن رو ممکن می کرد.

تارا چند سال پیش همین طوری اینو خریده بودش ولی خداییش هیچوقت جرات پوشیدنش رو نداشت. وقتی چشمه‌هاش با چشمهای بن تلاقی کرد، متوجه شد که الان هم همچین جراتی نداره.

بن همونجور خشکش زد و با عصبانیت نگاهش کرد... چشمهای طلایش از چیزی تیره بود که تارا فقط می تونست اسمشو بذاره خشم شدید.

بن همونجور که با چشمه‌هاش سر تا پای تارا رو از شونه ی لختش تا پاهای باریکش، که به طور تحریک کننده ای از چاک لباس معلوم بود، نگاه می کرد، با عصبانیت گفت: "خیلی دلم می خواد مستقیم برت گردونم خونه. تو قراره با زبون شیرینت مردم رو شیفته کنی، نه با کشش ج ن س ی ت. مطمئنم نل رو از دست می دیم، چون سخته رو می

زنه!"

تارا که حالا چهره ش خجالتزده بود، به سردی گفت: "شنلم رو دوباره می پوشم." اما بن بازوش رو قاپید و با خودش کشید. تارا یهو دید برای اینکه با بن همگام بشه، تقریباً داره می دوئه!

تارا خیلی زود متوجه شد که قرار نیست از جلوی دید بن دور بشه. چون دست بن بیشتر اوقات سخت و محکم بازوی تارا رو چسبیده بود، انگار جرات نمی کرد ولش کنه. بدون شک بن فکر می کرد اگه تنهاش بذاره، تارا حتما به کار ننگ آور انجام میده و وجهه ی آی اس تی رو خراب می کنه. تارا با خودش فکر کرد این خیلی مسخره ست!

اونجا زنهایی بودن که انگار اصلا لباس تنشون نبود. یه کم که گذشت تارا کاملا احساس وقار کرد؛ اگرچه عصبانیت بن همچنان در حال جوشیدن بود... اما بی صدا و با شدت کمتر. بن اصلا هم لازم نبود درباره ی پاتریک نل نگران بشه. اون اصلا توجهی به لباس تارا نکرد و با خوشحالی درباره ی فرایند کار توی کادینا، پنج تا بچه ش، نظرش درباره ی آب و هوای انگلیس و آخرین پروژهِ ی تارا، باهاش حرف زد. نل به طور قابل توجهی بیشتر از بن درباره ی سفر تارا به اُلماری، باهاش احساس همدردی کرد و تارا با خودش فکر کرد بهتره که واسه کار توی خارج از کشور درخواست بده، مثلا توی کادینا! مردهای مسیحی جنس نل توی انگلیس خیلی نایاب بودن. مثلا همین دیشب تارا مجبور شده بود یه برخورد جدی با مارتین بکنه... چون اون فکر می کرد با یه بوسه، می تونه راحت کارو به جاهای باریک هم بکشه. این فکر، یاد بن شاپیرو و هتل گراند اوسیسی رو به ذهنش آورد و خون به صورتش دوید. وقتی تارا سرش رو بالا کرد، نگاه خیره ی بن رو دید. انگار با تنفر زیاد داشت براندازش می کرد. بن... حقش بود!

بن باید یه کم آدمتر می شد و از فضولیش هم کم می کرد. تارا متوجه شد چشمه‌اش به بن دوخته شده که داشت با یکی از زنهای زیبای حاضر در مهمونی حرف می زد. و با خودش فکر کرد بن قراره کدوم یکی از این زنها رو برای قرار بعدیش ترتیب بده. این فکر یهو

باعث عصبی شدنش شد و به طور جدی درباره ی امکان وجود یه شغل در خارج از کشور با پاتریک نل از خدا خواسته صحبت کرد.

تارا متوجه شد چشمهای نل هم به بن شاپیرو دوخته شد... توی نگاه خیره ش ته رنگی از نگرانی وجود داشت. نظر تارا درباره ی اینکه بن یه مسیحی محترمه، زیر صفر رسید؛ چون وقتی یه کم بعد بن اومد تا باهاشون صحبت کنه، قهرمان تارا همه رو گذاشت کف دستش! بن با لحن سردی گفت: "تارا با آی اس تی قرارداد داره."

و با لبخندی که بدجنسی پنهانی توی خودش داشت، اضافه کرد: "در هر صورت، باور کن که اونو نمی خوای! چون یهو الکی عصبانی میشه. من فقط واسه ارزش سرگرم کنندگیش نگهش داشتم. مطمئنم توی یه هفته همه ی اعضای کابینه ت رو اغوا می کنه. تازه یه مسئولیتیهایی هم توی انگلیس داره، مادرش زمین گیره. فکر نکنم اینو بهت گفته باشه؟!"

پاتریک نل واقعا خیالش راحت شد، که این باعث رنجش تارا شد... به تارا گفت: "ای کوچولوی شیطون!" و بعد دست تارا رو بوسید و رفت پیش بقیه ی مهمونها. بن لبخندی پیروزمندانه به تارا زد و اون با صدایی آرام ولی عصبانی گفت: "چطور جرات می کنی؟ چطور جرات می کنی؟"

بن رک گفت: "در نهایت راحتی و با وجدانی آسوده! کار، کاره! تو هم یه امتیاز توی کار منی. اینکه بذارم بری مثلاً این می مونه که سرویس نقره ی خانواده رو بفروشم."

تارا با همون لحن عصبانی گفت: "من هر وقت بخوام می تونم شرکت رو ول کنم و اگه به پیشنهاد بهتر بهم بشه ،حتما قبولش می کنم! دوست دارم خارج از کشور کار کنم، و دفعه ی بعد تو این شانسو نداری که خودتو قاطی کنی." تارا با عصبانیت به اطراف اتاق نگاه کرد و ادامه داد: "اینهمه آدم اینجا هستن که..."

بن با لحن نرمی گفت: "اگه اینجوریه، پس همین الان از اینجا میریم." و تارا رو به سمت در برد.

- "کار ما اینجا تموم شده. کارت خوب بود. با وجود سهل انگاری وین رایت، حالا دیگه پژوهش کادینا مال ماست .

خودمم با چند تا آدم مفید صحبت کردم..." و لبخندی روی لبهاش نشست و ادامه داد: "... و چند تا هم آدم خوشگل!... روی هم رفته، از کارمون خیلی راضی ام."

تارا توی راه برگشت به خونه، ساکت بود. امشب حتما برای بن یه موفقیت بود ،اما برای تارا اصلا همچین مفهومی نداشت. تارا احساساتش متغیر از عصبانیت و ترس و ناامیدی شده بود، اونوقت بن داشت اونو مثل یه بچه ی لجباز که بالاخره تونسته بود جلوی خودشو بگیره و افتضاحی به بار نیاره، به خونه می رسوند.

بن ماشین رو کنار دروازه ی جلوی خونه نگه داشت، خاموشش کرد و خم شد تا به پنجره های خونه نگاهی بندازه.

- "انگاری میریام خوابیده... من تو نمیام."

خوب حالا کی ازش خواسته بود بیاد؟ تارا حرکتی کرد تا از ماشین بیرون بره. اما شنل بلندش توی دست و پاش بود و مانع حرکتش شد. خنده ی آروم بن، کمی سراسیمه ش کرد و به در چنگ انداخت.

بن با لحن خشکی گفت: "اینجا حبس نشدی! تنها کاری که باید بکنی اینه که خونسرد باشی، بعد در خیلی راحت باز میشه."

تارا اگرچه اون احساس خاص نفسگیر رو داشت، با عصبانیت جواب داد: "من کاملا خونسردم."

انگار بن همه ی فضای ماشینو پر کرده بود... خیلی بهش نزدیک بود و تارا هنوزم حرفهای نیشدارش توی اُلماری رو به یاد می آورد. کلا خیلی خوب می شد اگه می تونست پیره بیرون و فرار کنه. فقط کافی بود یه حرکت اشتباه بکنه، اونوقت بن بهش اتهام اغواگری می زد.

- "فقط می خوام سریع از اینجا بیرون برم."

- "چرا؟ نمی خوای یه کم حرف بزنی؟ باید منتظر بمونم تا یه گزارش کتبی از حرفهات با نل بهم بدی؟" تارا به خاطر لحن منطقی بن تعجب کرد و به طرفش برگشت. "واقعا... واقعا چیزی برای گفتن وجود نداره. امشب برای بخش روابط عمومی، فقط یه تمرین کوچیک بود. اون فقط درباره ی خودش، کشورش و بچه هاش صحبت کرد و درباره ی اُلماری هم ازم پرسید." بعد اضافه کرد: "اون... اون احساس همدردی کرد و خیال داره کمک کنه." چشمهای نافذ بن، تاریکی ماشین رو می شکافت و نگاه خیره ش نگرانی تارا رو بیشتر می کرد. به آرومی پرسید:

"فکر می کنی این کار رو می کنه؟"

- اینطور فکر می کنم. تا الان که سر همه ی حرفه اش مونده."

بن با اندوه گفت: "اونا خیلی سریعتر از سرعت الان، به کمک احتیاج دارن. منم تمام شب رو داشتم کمک جمع و جور می کردم."

تارا با تعجب بهش نگاه کرد و چشمه اش از خوشحالی درشت تر شدن. "اوه! چقدر لطف کردی. من... من اینو نمی دونستم."

بن نگاه پر طعنه ای بهش کرد و گفت: "این اصلا متعجبم نمی کنه... تو اصلا چیزی هم می دونی؟"

یهو چشمهای تارا پر از اشک شدن و فوراً روشو برگردوند. اصلاً فایده ای نداشت که با بن خوب برخورد کنه. اون نفرت انگیز، سرد و طعنه زن بود. بن با دستهای قوی و محکمش شونه های تارا رو گرفت و برش گردوند.

بن زمزمه کرد: "حرفم نابخشودنی بود..."

- "هر کاری که می کنی، درسته. فقط مشکل اینجاست که ما از دو تا سطح کاملاً متفاوت هستیم و... خدایا... تو خیلی آزار دهنده ای!"

بن با حرکت سریعی تارا رو به سمت خودش کشید و به سینه ش چسبوند. دستهای شونه های تارا رو ول کردن تا سرش رو بگیرن. انگشته اش توی موهای تارا فرو رفت و در همون حال لبه اش با حالتی تقریباً عصبانی دنبال لبهای تارا گشتن. این اتفاق دیگه نباید می افتاد! تارا اجازه نمی داد این بار هم این اتفاق بیفته. با عصبانیت تقلا کرد و بن سرشو بلند کرد و با جدیت به تارا نگاه کرد.

بن آروم گفت: "لازم نیست بترسی. من لمبورن نیستم. و انتظار ندارم برابر ارزش شب خوبی که بیرون از خونه گذروندی، چیزی بهم بدی."

تارا به چشمهای بن زل زد و موفق شد با تشر بگه: "من یه شب خوب رو نگذروندم." اگرچه تمام بدنش می لرزید و می دونست که بن می تونه اونو احساس کنه.

بن با عصبانیت گفت: "البته که نگذروندی! از لباس پوشیدنت معلوم بود که قصدت واسه امشب چیه. اونو جلوی لمبورن بپوش و بین چجوری توی دردرس میفتی. اون لباس حتی منو هم تحریک کرد."

تارا نفس زنان گفت: "من اونو پوشیدم تا آزارت بدم!" داشت می لرزید... چون دست بن توی گرمای شنل رفته بود و دنبال شونه ی لختش می گشت.

بن با لحن ملایم و لطیفی گفت: "انتظار داری حرفتو باور کنم؟ وقتی اون شنل رو در آوردی، صورتت به سرخی یه رز شد. شبیه گربه ای شده بودی که آماده ست نوازش بشه."

تارا زمزمه کرد: "من ترسیده بودم." وقتی انگشتهای بن روی پوست شونه ش کشیده شد و روی بازوش سر خورد، تارا همچنان می لرزید. بن هنوز فکر می کرد که تارا ازش می خواد باهاش عشق بازی کنه! تارا نمی دونست جیغ بزنه یا گریه کنه.

بن با لحنی تهدید آمیز زمزمه کرد: "کار خوبی کردی ترسیدی. بهت گفته بودم که خودم زنها مو انتخاب می کنم، اونا راه نمی افتن دنبال ما تا اسیرم کنن... این واقعا حال گیریه!"

تارا که موجی از احساس بهش هجوم می آورد، سراسیمه گفت: "پس چرا داری لمسم می کنی؟ چرا نمیذاری برم؟" بن با دستهایش گیره ی شنل رو باز کرد و با صدای پایینی گفت:

"شاید تو موفق شدی، اما بقیه شکست خوردن!" تارا با عصبانیت فکر کرد "یا شایدم داری درسی بهم میدی که واقعا حقم نیست!" و با حالتی ناشی از وحشت، سینه ی بن رو هل داد. تارا همونجور که این کارو می کرد، می دونست که کاملا بی فایده ست. لبهای داغ بن روی پوست گردن و شونه اش قرار گرفت و موجی از هیجان تارا رو لرزوند که تقریبا ترسش رو هم از بین برد.

تارا نفس زنان گفت: "من میرم!" و دستهایش بدون نتیجه بلوز بن رو چسبید. می دونست داره توی موجی از احساسات عرق می شه و نمی تونه جلوشو بگیره.

بن گفت: "نه، نمی ری! تو همین جایی که هستی می مونی، چون اگه بری دیگه منو هم نمی بینی... و تو منو می خوای،

مگه نه تارا؟"

هیچ چیز توی دنیا نمی تونست تارا را رو مجبور به اعتراف به همچین چیزی بکنه، اما تارا خیلی ناگهانی و خانمانسوز، فهمید که این حرف درسته. اون می خواست بن بهش توجه کنه، بخوادش، مثل مارتین دنبالش باشه، برای بودن باهاش مشتاق باشه و برای بوسیدنش بی طاقت بشه.

اما الان جاها با هم عوض شده بود. بن به همه ی حرکات تارا مشکوک بود. اون کار تارا رو تحسین می کرد و احساساتشو به خاک سیاه می نشوند. اعتراف می کرد که بهش توی شرکت نیاز داره، اما همیشه با طعنه بهش نگاه می کرد... و قبل از اینکه تارا خودش متوجه بشه که می خواد توی بغل بن باشه، بن اینو می فهمید.

بن اصلا به تارا فرصت جواب دادن نداد... نداشت حقیقت و تاکید جمله ی آخرشو، قبول یا رد کنه! لبهای تارا رو با لبه‌اش یه جورایی به یغما برد! دستهایش با حالتی روی بدن تارا حرکت می کردن، که قبلا توی اُماری اصلا این حالتو نداشتن... اما خوب... تارا توی اُماری تحریکش هم نکرده بود.

این فکر به ذهن تارا رسید، اما خودش خوب می دونست که این کار رو کرده بود. اون در برابر بن، احساساتی و مشتاق و پررغبت بود. بن امشب فکر کرده بود که پوشیدن اون لباس به خاطر اون بود تا بیشتر تحریکش کنه... و توی این کار موفق شده بود.

- خواهش می کنم!

تارا سعی کرد خودشو کنار بکشه، اما بن دوباره لبهای تارا رو به دهان گرفت... بوسه هاش ویران کننده بودن و هیچ راهی برای فرار نمیداشت. بن با دستهایش سینه های تارا رو لمس کرد و وقتی متوجه تحریک اونا شد، توی دستهایش گرفتاشون... واکنشی که تارا نمی تونست جلوشو بگیره. و تارا می خواست کنترلش کنه؟ صدایی ضعیف درون تارا اینو پرسید. اصلا هیچ می خواست چیزی رو کنترل کنه؟

خاطره ی آخرین بار مثل تیغی درون تارا رو خراشید. دیوونه شده بود؟ تارا وحشیانه عقب کشید و بن بدون اعتراض و بدون اینکه چیزی بگه، ولش کرد. سکوتی طولانی بینشون به وجود اومد که به نظر می رسید فضای ماشینو پر کرده... و تارا با دستهای لرزون شنلش رو دور خودش جمع کرد.

تارا با صدای آروم و گرفته ای گفت: "دیگه به من دست نزن. اگه این کار رو بکنی، من..."

از صدای بن معلوم بود اونقدرها هم که سعی می کنه به تارا نشون بده، آروم و خونسرد نیست. "الکی تهدید نکن، چشم گربه ای! هیچوقت تهدیدی نکن که نتونی اجراش کنی. دفعه ی بعد هم که تحریکم کنی، بازم بهت دست می زنم."

تارا می دونست که این تهدید، الکی نبود. جرأت بن خیلی از جرأت خودش بیشتر بود. این بار، در با یه لمس تارا باز شد و تارا شک کرد که شاید قبلا به وسیله ی قفل مرکزی قفل شده بوده. تارا بیرون پرید و تا خونه دوید. بن تا زمانی که تارا وارد خونه نشد، ماشینو حرکت نداد. آره دیگه... اگه اتفاقی برای تارا می افتاد، بن مسلما دوست نداشت به میری توضیح بده که چجوری دخترشو توی تاریکی ول کرده و رفته.

ولی اتفاقی برای تارا افتاده بود... تارا توی خلوت اتاقش اینو اعتراف کرد. اون توی دو تا بازوی قوی قفل شده بود و به طور احمقانه ای افسون اون دستهای نوازشگر و لبهای محکم شده بود. اگه تارا به حالت عادی بر نگشته بود، یا اگه بن ولش نکرده بود...

تارا توی آینه متفاوت به نظر می رسید. با لباس خوابش جلوی آینه ایستاد و سرشو به چپ و راست برگردوند.

بیست و چهار سال... و هیچوقت همچین احساسی بهش دست نداده بود! اون جذاب و گیرا بود.

تارا احساس سرزندگی کرد!

شاید حق با بن بود. تارا شاید بیشتر وقتشو صرف باهوش بودن کرده بود، اما اونقدری باهوش نبود که مثل یه زن بشه! تارا ساعتها دراز کشید و به این موضوع فکر کرد و فقط توی سپیده دم کمی چرت زد. می دونست صبح که بشه خیلی درب و داغون به نظر می رسه، و اقرار کرد که این بار این موضوع خیلی براش مهمه. تارا دلش می خواست عالی به نظر برسه، می خواست بن بهش توجه کنه... و می خواست اونو تحریک کنه.

صبح که شد، تارا نظرش کاملا عوض شد. خواب آشفته ی شب قبل، هر ترسی رو از بین برده بود و روبرو شدن با بن شاپیرو دیگه وحشتناک به نظر نمی رسید. تارا هیچ کار بدی نکرده بود... این بن بود که کار بد رو انجام داده بود.

تارا با چهره ای جدی و عبوس، با ماشینش به سمت شرکت حرکت کرد... در حالی که همه ی مردها، به خصوص یکیشون رو لعنت می کرد.

بن اوایل روز، بی خیال وارد دفتر تارا شد... انگار اتاق خودش و تعارف نداره. تارا قبلا هیچوقت به این موضوع دقت نمی کرد، اما خوب... امروز انگار اولین روز زندگی تارا بود و حواسش خیلی جمع و تیز شده بود.

مارتین آروم گفت: "ببخش دیشب بهت زنگ نزدم. کلی کار دفتری داشتم و وقتی تمومش کردم، ساعت از ده هم گذشته بود. فکر کردم شاید خواب باشی."

تارا با رضایت زیادی گفت: "راستشو بخوای، دیشب با بن بیرون بودم."

توی دلش از واکنش مارتین خوشحال شد و بدون اینکه بن شاپیرو بدون، اونو هدف این کارش قرار داد!

نگاه مارتین فوراً خشن شد. "با شاپیرو؟"

و تارا نمی توانست جلوی این فکر و بگریه که به عنوان کسی که طبق گفته ی بن شاپیرو هنوز مثل زن، بزرگ نشده مردهای زیادی دور و برش بودن که به پاش می افتادن.

- "چرا باهاش بیرون بودی؟ چی می خواست ازت؟"

تارا با سرخوشی گفت: "همراهی باهاشو توی یه مهمونی." دیگه ادامه نداد و مارتین رو توی خماری گذاشت.

تلفن به صدا در اومد و تارا با لبخند پشیمونی که از دیدن صورت عصبانی مارتین روی لبهاش اومده بود، گوش رو برداشت.

- "الو؟ او، وصلش کنین." تارا از گوشه ی چشمش بن رو دید که وارد اتاقش شد، اما عمداً هر دوشونو نادیده گرفت.

- "دکتر لپاژ؟ او، باشه... پس... پی... پی... ی... ی... ر!" تارا به نرمی خندید و مارتین رو کنارش دید که داره از خشم می ترکه!

- "او، الان حال خوبه. کارها چطور پیش میره؟ آره، واقعا دوست دارم! وقتی ماه دیگه رفتی پاریس؟ نه، نه. من با هواپیما میام اونجا که بینمت. کلی مرخصی استفاده نکرده دارم."

تارا چند کلمه ی دیگه هم زمزمه کرد و بعد با لبخندی خودپسندانه گوشه ی رو گذاشت. با تعجبی ساختگی به طرف بن برگشت و با لبخند طعنه آمیزش روبرو شد.

بن بالحن خشکی گفت: "بهت چی گفتم؟ باید تا وقتی فرصتش بود، پشتت رو بهش نشون می دادی. مطمئن باش خیلی هم از این فرصت به دست اومده خوشحال میشد. فرانسوی ها خیلی برای اغوا شدن آمادگی دارن."

بن همونجور منتظر موند تا تارا نگاهش خشمگین و صورتش از عصبانیت برافروخته شد، و بعد دوباره همون رئیس جدی شد. خیلی خلاصه گفت: "ده دقیقه وقت داری توی دفترم باشی... با جزئیات کامل از اُماری." و بعد از اتاق بیرون رفت.

تارا شروع به جمع کردن پوشه ها و یاداشتهای مورد نیازش کرد و مارتین گفت: "قضیه ی پشتت چیه؟" تارا خیلی راحت گفت: "اوه، بن یه کم پماد به پشتم مالید. بعدش خوب شد."

تارا از درون داشت آتیش می گرفت. نه فقط به خاطر مارتین و رفتارش و اینکه فکر می کرد تارا جزء اموال خصوصیشه، بلکه به خاطر بن و حرفهای نیشدارش. وقتی مارتین سریع از اتاق بیرون رفت، تارا اصلا سرشو بلند نکرد. و چند دقیقه بعد که داشت به دفتر بن می رفت، عصبانیت و اضطرابش داشتن برای جایگاه برتر با هم می جنگیدن.

اضطراب برنده شد! اما تارا لازم نبود اینقدر خودشو اذیت کنه. انگار از نظر بن، دیشب اصلا اتفاق نیفتاده بود. حس گنگی به تارا دست داد که شاید فکرهایش بچه گانه بوده. شاید همه ی مردم اینجوری رفتار می کردن. خوب... تارا که جزء مردمِ اون مدلی نبود!

تارا با حالتی خونسرد و حرفه ای با بن به کار مشغول شد. و احساس لذتی که بهش دست داد، حقایق درونشو اذیت کرد، وقتی بن در آخر کار گفت: "کارت حرف نداره، تارا! شرکت

از یکی مثل تو به اندازه ی ده نفر می تونه فایده ببره. فکر کنم وقتی یکی معتاد به کار باشه، اینجوری میشه."

بن با جمله ی آخرش همه چیز رو بهم ریخت. و تارا با روشی جدی و کاملا غیر زنانه، کار رو در سکوت تموم کرد و به آرومی از اتاق بیرون رفت... وقتی مارتین بخشیدش، ازش ممنون شد؛ اگرچه کاری نکرده بود، فقط یه کم سر به سرش گذاشته بود. اما دعوت بیرونش رو قبول نکرد. وقتش بود توی خونه پیش میری بمونه و یه کم سر عقل بیاد.

فصل پنجم

همه چیز به حالت نرمال و ناراحت کننده ی قبل برگشت. دست کم، تارا اینطور احساس می کرد. البته بن کلا چیزی احساس نمی کرد، و این کاملا مشهود بود! روزهاش مثل قبل پر بود از انرژی تموم نشدنی، برنامه ریزیهای عالی و ساعتی بی پایان دور از شرکت و سر و کله زدن با قراردادهای خارج از کشور.

به نظر می رسید تا اونجایی که به تارا مربوط می شه، کلمه ی "خارج از کشور" یه کلمه ی بد و ناخوشاینده. اگه مساله ای پیش میومد که نیاز به توجه تارا داشت، بن اصلا باخبرش نمی کرد. نه اینکه تارا بیکار بود، اتفاقا اینقدر کار سرش ریخته بود که بیشتر شبها تا دیروقت مشغولش کنه. گردشهاش با مارتین هم خیلی کم شده بود.

خوب... به نظر می رسید که وندا پتیگرو هنوز هم زیادی توی صحنه حضور داره! تارا یه روز صبح وارد دفتر جون شد و شنید که داره پشت تلفن از طرف بن برای خانم پتیگرو گل

سفارش میدهم. اون فورا از اتاق بیرون رفت و امیدوار بود احساسش از صورتش قابل خوندن نبوده باشه.

برای اولین بار توی زندگیش، زشتی حسادت داشت نیشش می زد و باعث می شد احساس مریض بودن بکنه... و این واقعا مسخره بود. تارا دلش نمی خواست هیچ احساسی به بن شاپیرو داشته باشه. حتی با اینکه با مارتین بیرون هم می رفت، بهش رو نمی داد و ازش کناره می گرفت. اصلا... برای تارا، شغلش همه چیزش بود!

یه روز دیگه، توی همون هفته، تارا یه احساس بدتر رو هم تجربه کرد. تارا که برایش یه سوالی پیش اومده بود و برایش به یکی از پرونده های خصوصی بن نیاز داشت، پیش جون رفت. اما پرونده اونجا نبود. جون سرش خیلی شلوغ بود و برخوردش غیر عادی و برعکس همیشه بدون نزاکت بود.

جون بدون اینکه سرشو بلند کنه، گفت: "پرونده توی اتاق بنه، تارا. میشه لطفا بری برش داری؟ روی میزشه. برو تو، فکر نکنم بن اونجا باشه."

تارا همونجور طبق عادت ضربه ی آرومی به در زد و وقتی جوابی نشنید، رفت تو. بن اونجا بود... و وندا هم اونجا بود!

بازوهای بن دورش حلقه بودن و توی بوسه ی عمیق بن غرق بود. رنگ تارا پرید و همون موقع بن سرشو بلند کرد و با تعجب بهش نگاه کرد.

تارا پا به فرار گذاشت!

ده دقیقه بعد، بن با پرونده توی دستش وارد دفتر تارا شد.

اونو روی میز تارا پرت کرد و آرام گفت: "جون گفت اینو لازم داری. وقتی کارت باهاش تموم شد، به خودم برش گردون."

تارا نمی تونست با بن حرف بزنه. حتی نمی تونست سرش رو بلند کنه و نگاهش کنه. بن به نرمی پرسید: "باز داری از نگام فرار می کنی؟" طعنه ی صداش واسه تارا آزاردهنده و اعصاب خردکن بود.

تارا همونجور به پوشه زل زد و عصبی گفت: "طبیعتاً خجالت زده م." - "می تونستی در بزنی. این یه رسمه!" - "من در زدم! انگاری اونقدر مشغول بودی که صداشو نشنیدی!" بن تایید کرد: "آره انگاری!"

دست قوی و آفتاب سوخته ش جلو اومد، صورت تارا رو گرفت و مجبورش کرد بهش نگاه کنه. و با لبخند پر تمسخری پرسید: "حسودیت شد؟"

تارا با صدای بلندی گفت: "مثلا چرا باید حسودیم بشه؟" بن شونه هاشو بالا انداخت. به سمت در رفت و بعد وایساد. برای یه دقیقه ی طولانی به تارا نگاه کرد و بعد به نرمی گفت: "خودت بگو چرا!"

وقتی که تارا پوشه رو برگردوند، اونو با حالتی جدی به جون داد. و یه مدت بعدش که مارتین اومد تا برنامه ی شبشون رو میزون کنه، وقتی بوسیدش، تارا با تمام وجود به بوسه هاش جواب داد. به شدت امیدوار بود که بن شاپیرو به طور اتفاقی از اونجا رد بشه... که رد نشد!

روز بعد یادداشتی به دست همه ی کارمندها رسید. اونا به یه مهمونی نیمه ی تابستونی توی عمارت الرِدالِرِدِیلِل دعوت شده بودن و چند مهمون از خارج از کشور هم به این مهمونی میومدن. خط کوتاهی با دست خط خاص بن در پایین کاغذ می گفت که این مهمونی برای خوشگذرونی و کاره. این یه دستور بود و راهی برای فرار ازش وجود نداشت .

تارا کاملا احساس بیچارگی می کرد. اصلا نمی دونست حالا چطور باید با این موضوع کنار بیاد. چند روزی بود از هر تماسی با بن اجتناب می کرد و حالا گذروندن تمام شب با اون و دیدنش، مثل یه تیکه از یه کابوس بود. اصلا... دو دستی به مارتین می چسبید و ولش نمی کرد. با این فکر، احساس گناه همه ی وجود تارا رو فرا گرفت. اون داشت مارتین رو گول می زد و این کار درستی نبود. پیش خودش اعتراف کرد که این بنه که تارا دلش می خواد دو دستی بهش بچسبه... یه آرزوی محال!

وقتی شب مهمونی رسید، تارا مجبور شد با این حقیقت روبرو بشه که درواقع خیلی هم دلش می خواد که بره... چون می خواست بن رو ببینه، اصلا هم مهم نبود که این حسش چه معنایی می تونه داشته باشه. ولی از خیلی جهات هم از رفتن می ترسید؛ می ترسید با بن روبرو بشه... می ترسید یهو بفهمه که ارتباط بن با وندا همیشگیه.

تارا دیگه از گشتن دنبال دلیلی برای تنفر از بن دست برداشته بود و پیش خودش اقرار می کرد که مدت زیادیه گرفتار شده. تارا اسیر جادوی چشمهای طلایی بن و اون نیمچه لبخند پرتمسخرش شده بود. و همه ی اینها به طور ناامید کننده ای هیچوقت حقیقت رو تغییر نمی داد. تارا هر جایی می شد می رفت تا بن رو ببینه، اما هر کاری هم می کرد تا بن هیچوقت احساسشو نفهمه.

این مهمونی مثل یه امتحان می مونست و تارا به این نتیجه رسید که رفتن به این مهمونی مثل لباس پوشیدن اجتناب ناپذیره. تارا یه لباس داشت که تا حالا نپوشیده بودش. قرار بود اونو برای مهمونی ای که بهش دعوت شده بود بپوشه، که دقیقا روز قبل از مهمونی پدرش کشته شد. این لباس از خیلی جهات غمگینش می کرد. تارا لباس رو با احساسهای متفاوتی از کمد لباس و کاورش بیرون آورد. اگه اجازه می داد این لباس، شبش رو تحت تاثیر قرار بده خیلی مسخره به نظر میومد، اما رنگش مشکی بود و یادآور خاطراتش.

تارا دچار تردید شد، درباره ی همه چیز نامطمئن شده بود. اما لباس خیلی به رنگ روشن موهاش، اندام باریکش و پوستش که تازگی برنزه شده بود، میومد. تارا لبهاشو روی هم فشرد. این خیلی مهم بود! خیال داشت به بن نشون بده که هیچ اهمیتی براش نداره و نمی خواست بذاره یه لباس قشنگ به خاطر اینکه یادآور چیزیه که برای همیشه از دست رفته، توی کمدش دست نخورده بمونه. هیچکس همچین چیزی ارزش نمی خواست... دست کم پدرش اینو نمی خواست. تارا لباس پوشیده و واقعا خوشگل شده بود، اگرچه خودش متوجه این موضوع نبود. اما می دونست که متفاوت به نظر می رسه. اون توی اُماری لاغر شده بود و هنوز به وزن قبلش برنگشته بود. به نظر می رسید چشمهاش تمام صورتشو پر کردن... موب، درشت و با درخششی ضعیف. موهاش در کنار سیاهی لباس، از همیشه روشنتر به نظر می رسید و تارا یدفعه متوجه ظاهر بچه گانه ای شد که بن قبلا بهش اشاره کرده بود... جانیتادگی! اما این فقط توی ظاهرش بود. تارا توی وجودش خیلی احساس پیری می کرد. و هر چقدر هم که بن احساس کرده بود اون

نابالغه، تارا می دونست اغراق کردن بن هم خیلی عالیه. تارا به خاطر بی انصافی آشکار این مرد، وجودش پر از خشم شد.

تارا به آرومی از پله ها پایین رفت. لایه ی رویی و حریر لباس، به ساتن زیرش برخورد می کرد و صدای ضعیفی تولید می کرد. بندهای باریکی که لباس رو نگه می داشت، نرم و با ظرافت روی شونه های لطیفش نشسته بودن .

میريام با دیدن تارا حالت صورتش مهربون شد و با چشمهایی که از اشک برق می زدن، به دقیقه ی طولانی بهش خیره شد.

میريام با لحن نرمی گفت: "من که میگم واقعا زیبا و عالی شدی. مرواریدهای منو بنداز تارا، اونا دقیقا همون چیزی هستن که این لباس ظریف لازم داره."

بهترین کار این بود که سرش رو تکون بده و برگرده و بره. برای هر دوشون این بهترین کار بود، چون هر دوشون توی اون لحظه داشتن فقط به یه مرد فکر می کردن. میريام تارا رو که ملایم و باوقار وارد یه اتاق دیگه می شد تماشا کرد. تارای ظریف و زیبا، و درست مثل پدرش، شجاع و منصف. میريام لبهاشو گزید و وقتی مارتین و پشت سرش پرستار لوییس از راه رسیدن، از خوشحالی آه کشید.

تارا رو صدا کرد: "همراه تو و پرستار بچه ی من با هم رسیدن!"
برای یه لحظه ی کوتاه، تارا غم رو توی اون صدای شاد شنید، می دونست که مادرش به خاطر شرایطی که توش قرار داره، احساس خوبی نداره. سریع صورت میريام رو بوسید و از خونه بیرون رفت. اما فکر مادرش باعث شد اشک توی چشمهاش جمع بشه و توی راه کوتاه تا عمارت، زیاد با مارتین حرف نزنه. تارا از اینور ذهنش پر از اشتیاق ناامیدانه ش به بن بود، اونوقت مادرش از تمام چیزهایی که مردم اونا رو حق خودشون می دونستن، محروم بود. این باعث شد تارا احساس شرمندگی بکنه.

با اینکه هوا هنوز کاملا تاریک نشده بود، عمارت با لامپهای روشنش می درخشید. توی پارکینگ مدور و بزرگ جلوی خونه، اونقدر ماشینهای گرونی پارک بوده، که تارا تا به حال توی عمرش ندیده بود. اون از اینکه مارتین موقع همراهیش به داخل عمارت پر نور و باشکوه، دستشو روی بازوش گذاشته بود خوشحال بود. تارا تقریبا به محض ورودشون بن رو دید و قلبش به طور آزار دهنده ای شروع به کوبیدن کرد.

- "چه خوب! انگار بالاخره اومدی."

به نظر نمی رسید بن چندان از این موضوع خوشحال شده باشه. و یهو وجودش از خجالت شدیدی که با اضطراب همراه بود پر شد... چون متوجه شد که وندا هم اونجاست و به بازوی بن چسبیده. حتما میزبان بن بود... بدون شک!

از ظاهرش که تردیدی به ذهن بقیه ی مهمونها راه پیدا نمی کرد و مطمئنشون می کرد که به جای زن بن اونجا حضور داره.

بن با لحن سردی به مارتین گفت: "نوشیدنی توی اون اتاقه. قبل از اینکه تارا پس بیفته، یه نوشیدنی براش بیار. من همینجور نگهش می دارم تا برگردی. وندا، با مارتین برو. میشه بری و بینی راهو درست می ره؟"

اونا با اکراه رفتند... هر کدوم به یه دلیلی. و تارا بیشتر ترجیح می داد دنبالشون بره. اما فرصت این کار رو پیدا نکرد؛ وقتی بن شاپیرو دستوری می داد، همه از جاهاشون می پریدن. وندا یه لبخند شیرین زد و مارتین یه لبخند خیلی عصبی، اما رفتند... و تارا با حسرت نگاهشون کرد. همون دست رسمی اداری بازوی تارا رو گرفت. بن تارا رو برگردوند تا بهش نگاه کنه، و با نگاهی که برای یه لحظه رنگ اشتیاق گرفته بود، به تارا زل زد.

بن با بد گمانی گفت: "سراپات چشم شده. زیبایی، ظرافت و مرموز بودن، همه ش توی این به دختر جمع شده. اما ترس نه! اون زود بر می گرده، دیدی که چه با اکراه رفت." "تارا بدون اینکه به چشمهای خیره ی بن نگاه کنه، سریع گفت: "منم نوشیدنی نمی خواستم، پس الکی این همه راهو رفت."

بن با لحنی محکم گفت: "حداقل واسه یه لحظه از دست هر دوشون خلاص شدیم. سعی کن اینقدر آسیب پذیر به نظر نرسی که آدم بتروسه نزدیک بشه و بهت دست بزنه. تو اینجایی تا توی مهمونی بگردی و با مهارتی که داری، به طور دلپذیری با مهمونها صحبت کنی. و بعد، یه کم دیرتر، لازمه به طور جدی باهات حرف بزوم." "تارا با تعجب سرشو بلند کرد و فوراً اسیر برق کهربایی چشمهای بن شد.

تارا با چشمهای درشت شده و گیج پرسید: "چرا؟"

بن هشدار داد: "عجله نکن و این حرفو پیش خودت نگه دار. موضوع خصوصیه."

بن به تارا خیره شد. نگاهش روی اندامش چرخید، روی شونه هاش مکث بیشتری کرد و با کنایه پرسید:

- "امشب خیلی محبوب شدیم، نه؟ از خودم می پرسیدم که این بار چه فکری توی سرت داری. اینجور که معلومه، زن افسونگر نخواستی بشی. یه موجود کوچولوی شیرین توی یه لباس مشکی کوچیک و قشنگ. مطمئنم وقتی لمبورن تو رو دید، فوراً بغلت کرد. امشب ازش کناره بگیر. می خوام بقیه هم یه شانسی داشته باشن."

تارا نگاهشو از نگاه بن گرفت و به تلخی زمزمه کرد: "اوه، ممنون! فکر کردی من چی هستم؟ با خودت تصور کردی چه کاری رو بهتر از همه انجام میدم؟"

بن عصبی گفت: "هیچ دختری همچین سوالی نمی پرسه." انگار بن یدفعه آزرده شده بود و دیگه خبری از کنایه و تمسخر توی لحنش نبود.

- "فقط از جلوی چشمهام دور شو، تا ببینی چطور به خودم زنجیرت می کنم. می خوام امشب برای شرکت یه تاثیر خیلی خوب به جا بذاری، پس حواستو جمع کن. منم حواسم بهت هست."

تارا با عصبانیت اعتراض کرد: "این خیلی بی انصافیه. من حتی نمی تونم تعداد دفعاتی که به خاطر مهارت و شعورم تشویقم کردی رو بشمرم. یه چیز میگم، باور کن؛ ما همه می دونیم مهمونی امشب فقط یه مهمونی کاریه. هیچکدوم خودمونو گول نمی زیم که به عنوان مهمون افتخاری به این عمارت دعوت شدیم."

بن یهو با لحن مهربونی زمزمه کرد: "عجب پنجولهای تیزی داری گربه کوچولو! تو قبلا به عنوان مهمون اینجا بودی و دوباره هم به عنوان مهمون اینجا میای. می دونم در شرایط عادی می تونی از پس مشکلات بر بیای، اما امشب انگار ضعف داری... یه جووری دیگه ای امشب... دلیلشو نمی دونم و واسه همین حواسم به همه چیز هست." و با دیدن مارتین که بر می گشت، با لحن گزنده ای اضافه کرد: "اینم از ضعفه." مارتین و وندا طوری به نظر می رسیدن که انگار تا اونجا رو دویدن.

تارا با لحن تندی گفت: "و ضعف خودت!" که باعث شد نگاه نافذ بن فوراً بهش دوخته بشه.

بن خیلی مختصر گفت: "من حواسم به وندا هست." و بعد ادامه داد: "فقط حواست باشه وقتی بهت اشاره کردم بیای پیشم. و مواظب لمبورن هم باش. نمی خوام کاری کنه که ضعیف و شکننده به نظر بیای. ای کاش اصلا دعوتش نمی کردم."

بن فوراً رفت... حتماً به خاطر این بود که متوجه چهره ی درهم و ناراحت وندا شد. تارا به سختی سعی کرد به مارتین لبخند بزنه. می دونست چرا امشب یه جور دیگه ست. اون بالاخره تسلیم احساساتش نسبت به بن شده بود. داشت توشون غرق می شد و با این کار احساس مریضی بهش دست می داد. اگه بن خیلی باهوش بود، پس چرا اینو نمی دونست؟

یه گروه کوچیک ارکستر شروع به نواختن چند آهنگ رقص کرد. مهمونی داشت روی روال پیش می رفت و تارا به جوابش رسیده بود؛ وندا اینجا بود... کاملاً در مالکیت بن! رفتار بن با وندا اینو کاملاً روشن می کرد. اون اصلاً وقت نداشت به چیز دیگه ای هم توجه کنه. حضور هر کسی از آی اس تی، توی اینجا فقط برای کار بود. اون کاری رو بکن که من میگم، نه کاری که من انجام میدم! وقتی مارتین با لبخند پهنی دستهایش رو به طرف تارا دراز کرد، تارا در جواب، لبخند زیبایی زد و توی بازوان مارتین رفت. بن شاپیرو می تونست بره گم شه!

مارتین وسطهای مهمونی گفت: "به نظرم بهتره برات غذا بیارم. فکرت باز هم جای دیگه ایه. من حداقل ده دقیقه ست دارم باهات حرف می زنم و همه ی جوابهات اشتباه بوده... بیشتر هم زیر لب صدایی در میاری که اصلاً معنایی نداره. اینکه مجبورم تو رو با نصف مهمونها قسمت

کنم تا کارهاتو انجام بدی، به اندازه ی کافی بد هست. انگار بدون تو کارشون پیش نمی ره. حالا هم که از دستشون خلاص شدیم، فکرت مشغولشونه!" تارا واقعا احساس شرمندگی و پشیمونی می کرد: "اوه، مارتین، متاسفم! شاید خسته م."

مارتین آدم خوبی بود. تارا از وقتی که مارتین به آی اس تی ملحق شده بود، همیشه ازش خوشش میومد. مسلماً این حق مارتین نبود که با کسی باشه که تمام شب، چشمه‌هاش مدام و با اکراه به طرف یه مرد دیگه کشیده میشن.

مارتین همون یه کم حس ناامیدیش فورا از بین رفت و خندید: "اشکال نداره. شاید قند خونت پایینه. توی اون اتاق یه قفسه ی عالی وجود داره. من شکمتو پر از پروتئین می کنم، که می دونم چاره ش همینه." تارا لبخند زد: "سعی می کنم بخورم." اصلاً مطمئن نبود بتونه این کار رو بکنه.

- "یا این کار رو می کنی، یا آمپول می خوری!" مارتین این حرفو با نگاهی موزیانه و شیطانی زد که باعث شد تارا فورا بخنده.

بن تقریباً همون لحظه وارد اتاق شد؛ تارا ی دفعه فکر کرد که بن درباره این که می گفت حواسش به تارا هست، جدی بود. وقتی با شنیدن صدای بن درست پشت سرش، دستهاش لرزیدن، احساس تنفر بهش دست داد.

بن خیلی راحت گفت: "بیا بشینیم." بعد ماهرانه بشقاب رو از دست تارا گرفت؛ انگار تارا همراه خودش بود، نه مارتین. بن همونطور که تارا رو به سمت مبلهای گوشه ی اتاق می برد، ادامه داد: "این قفسه ها خیلی خوبن و باعث

زحمت کارمندها نمی شن، ولی من نمی تونم وقتی بشقاب دسته، کارد و چنگال رو هم نگه دارم. اینکه یه جا وایسی و به غذات ناخنک بزنی خیلی با کلاسه، اما اینجور مواقع، گرسنگی خیلی روم تاثیر میذاره."

- "فکر کنم تارا به استراحت نیاز داره!" ناراحتی موجود در صدای مارتین، خیلی محترمانه داشت به بن می گفت، دست از سرش بردار! بن یکی از اون نگاههای خیره اش رو به تارا انداخت.

بن آرام گفت: "ما درست و حسابی بهش می رسیم، بعد... به نظرم یه کم باهاش می رقصم، اگه از نظر تو اشکالی نداره! فکر کنم دیگه وقتشه وظایف کاری رو بذاریم کنار... لمبورن، میتونی به جای من هوای خانم پتیگرو رو داشته باشی؟ وگرنه فکر می کنه بهش بی توجهی شده."

مارتین با صدایی که توش عصبانیت مشخص بود، پرسید: "یعنی یه وظیفه ی دیگه؟" که بن این عصبانیت رو نادیده گرفت.

بن گفت: "دنیا جای غمگین و غیر منصفیه." و نگاه تیزش به دستهای لرزون تارا افتاد و ادامه داد: "بذارش اینجا، تارا."

بعد بشقاب رو از دستش گرفت و و همونجور که تارا رو بلندش می کرد، بشقاب رو روی عسلی کنار مبل گذاشت.

- "اگه شانس بیاریم، وقتی برگردیم یکی این غذا رو خورده. حتما خیال نداری درباره ی غذاهای پر زرق و برقمون قضاوتی بکنی. بعضی وقتها از خودم می پرسم، اصلا داشتن یه آشپز فرانسوی چه فایده داره؟"

بن داشت همونجور حرف می زد تا تارا رو از مارتین دور کنه؛ تارا اینو می دونست و فکر می کرد که الان دیگه وقت صحبت خصوصیشونه.

بن داشت همونجور حرف می زد تا تارا رو از مارتین دور کنه؛ تارا اینو می دونست و فکر می کرد که الان دیگه وقت صحبت خصوصیشونه. در همون حال که بن تارا رو به اتاق دیگه ای می برد، تارا از اینکه با این گیجیش توی یه بحث شرکت کنه، ترسید. بن تارا رو چرخوند و اونو توی بازوهاش گرفت، به نرمی با آهنگ حرکت کرد و تارا رو به خودش چسبوند.

- "آشپزت فرانسویه؟ تو چقدر بی نظیری!"

بن با حالت دستوری گفت: "دست از لرزیدن بردار." بعد تارا رو بیشتر به سمت خودش کشید... دستش روی کمر تارا گرم بود. "هیچوقت بهش اجازه نمیدم دستش بهت برسه و تند تند به فرانسوی ازت چیزی پیرسه." بن دست تارا رو محکم گرفت و اونو روی سینه ش گذاشت و همونجا هم نگه داشت. با انگشت شستش، انگشتهای ظریف تارا رو نوازش می کرد. "امشب خیلی افتضاح به نظر می رسی. چشمهای درشت و تیره... پاهای بلند و باریک... اگه یه نفر نگاه تندی بهت بندازه، احتمالا می زنی زیر گریه. چت شده؟"

- "هیچی. راستش من داشتم از همراهی مارتین لذت می بردم. الان اینقدر سرمون شلوغه که نمی تونیم همدیگه رو ببینیم. دعوت امشب موهبتی بود!" بن با لحنی پر تمسخر پرسید:
"واقعاً؟"

با دست قوی ش چونه ی تارا رو بالا آورد و به چشمه‌اش زل زد. تارا سعی کرد دستشو حرکت بده، اما بن اونو همونجایی که بود نگه داشت... درست بالای ضربان محکم و منظم قلبش.

تارا از دهانش پرید: "وندا حتما از این خوشش نمیاد." به خاطر احساسی که داشت، وجود پر از ترس شده بود و از خودش می پرسید که چرا بن اینجوری می کرد و قرار بود چه حرفی بهش بزنه.

- "الان داره نگاهمون می کنه. انگار زیر اشعه ی لیزر وایسادم!"
 بن با لحن اعصاب خردکنی گفت: "می تونی وندا رو فراموش کنی. اونو بسپارش به من."
 تارا که به خاطر احساسش رنگش پریده بود، عصبی گفت: "با کمال میل!"
 بن ی دفعه با لحنی مهربونتر پرسید: "چه اتفاقی واست افتاده؟ امشب یه جور دیگه ای."
 تارا به طور مبهمی گفت: "شاید خسته م، شاید بالاخره از شغلم زده شدم." نگاهش هر گوشه از اتاق می چرخید تا از اون نگاه خیره ی یاقوتی فرار کنه. بن همیشه زیادی چیزها رو می دید و سخت ترین سوالها رو می پرسید.

تارا سرشو بلند کرد، به بن نگاه کرد و ادامه داد: "الان می خوام اون صحبت خصوصی رو با هم داشته باشیم؟" بن مطمئنش کرد: "بعداً." و نگاهش دوباره روی تارا چرخید. "در حال حاضر دارم لذت می برم." - "از اذیت کردن من؟ تصورش سخت نیست!"

بن با سرخوشی زمزمه کرد: "داریم می رقصیم... می خوام چی بگم؟ بگم عالی می رقصی؟ انگار یه موجود غیر واقعی هستی؟ بگم نظرم عوض شده و می خوامت؟"

برای اینکه حرکاتش رو با حرفهایش هماهنگ کنه، تارا رو بیشتر به سمت خودش کشید... پاهاش به پاهای تارا چسبید و دستهایش دور کمر تارا حلقه شد و اونو به خودش فشرد. تارا برای یه لحظه در کمال تعجب احساس آرامش کرد. و دستهای بن به طرف رانهای باریک تارا رفت.

صورتش رو روی موهای تارا گذاشت و گفت: "فکر می‌کنم نظرم عوض شده. شاید دلیلش اینه که تو خیلی ریزه میزه ای. مثل یه گربه کوچولوی باهوش و نازک نارنجی."

زبون بن نقطه‌ی حساس پشت گوش تارا رو لمس کرد و تارا فوراً عقب پرید... چشمهایش به خاطر این اذیت کردن بن، پر از عصبانیت و ناراحتی بود. دلش می‌خواست راهشو بگیره و بره، ولی بن محکم نگاهش داشته بود.

تارا با صدایی آروم و خشن گفت: "می‌خوام الان رقصیدن رو تموم کنیم."

- "پس بهتره به صحبت خصوصیمون برسیم... از این طرف."

بن دست تارا رو گرفت و با قدمهای بلند به طرف در رفت. تقریباً داشت اونو دنبال خودش می‌کشید. تارا چشمهایی رو که رفتنشون رو دنبال می‌کردن، می‌دید. حتی مارتین هم دو قدم جلو اومد، اما هیچکس جرات نداشت توی این حالتی که بن بود، سوالی ازش بپرسه؛ حتی وندا.

وقتی بن تارا رو داخل اتاق ساکتی که مسلماً کتابخونه بود هُل داد، تارا نفس زنان گفت:

"مردم چی فکر می‌کنن؟" بن لامپها رو روشن کرد و وقتی در رو بست، روبروی تارا وایساد و گفت:

- "بدون شک بدترین فکر رو می کنن. من توی حالت عادی، اونقدر کار سرم ریخته و درگیری دارم، که حرفهایی که مردم می زنن واسم مهم نباشه. الان هم یه صحبت جدیه که باید قبل از پایان امشب با هم داشته باشیم. بشین." بن در حال حاضر هیچ حالت اغواگری نداشت، واسه همین تارا همونجور که بهش گفته شده بود، نشست. وقتی بن یه نوشیدنی واسه تارا انتخاب کرد و به سمتش گرفت، تارا بدون جار و جنجال گرفتاش. اگه بن فکر می کرد تارا نیاز به نوشیدنی داره، پس احتمالا نیاز داشت دیگه. تارا با دلهره منتظر نشست تا بن صحبت رو شروع کنه.

بن بدون مقدمه گفت: "امکان انجام یه عمل جراحی برای میریام وجود داره... هنوز کاملا مطمئن نیستیم. میریام باید برای آزمایش بره لندن، اما اگه عمل موفقیت آمیز باشه، دوباره می تونه راه بره." برای یه لحظه، تارا با ناباوری به بن خیره شد و بعد صورتش برق زد. با هیجانی که همه ی وجودش رو پر میکرد، نفس زنان گفت: "به من گفته بودن که دیگه نمی تونه راه بره." بن که صورت تارا رو دید، فوراً هشدار داد: "زیاد دلت رو خوش نکن. گفتم این یه احتمالیه، نه این که حتمیه." بعد برای مدتی طولانی بهش زل زد و ادامه داد: "همیشه توی این چیزها ریسک وجود داره. اما این مرد یه جراحدرجه ی یکه. کسیه که من بهش اعتماد دارم. میریام باید تصمیم بگیره... تو هم همینطور." تارا آروم و با رنگی پریده گفت: "این میریه که باید تصمیم بگیره. ریسک... ریسکش چقدره؟"

بن با لحن محکمی گفت: "کمه، اما هست. همیشه توی هر کاری ریسک هست. شاید اون موقع که تازه به این روز افتاده بود، نمی خواستن همچین ریسکی بکنن. اما حالا قویه و به لطف تو سالم."

تارا واقعا شوکه شده بود. انتظار هر چیزی رو داشت، غیر از اینو. مادرش می تونست دوباره راه بره! چه حسی می تونست داشته باشه؟ تازه بعدش باید به موضوع خونه می رسیدن. شاید وقتی مادرش خوب شد، خواست دوباره به شهر برگرده.

یدفعه فکری به ذهن تارا خطور کرد: "کی اینو فهمیدی؟"

- "وقتی توی اُماری بودی. موضوع رو با میریام هم در میون گذاشتم."

صورت تارا حالتی ناراحت به خودش گرفت. "اونوقت یه کلمه هم به من نگفته؟"

بن با بی حوصلگی گفت: "من ازش خواستم نگه. می خواستم خودم بهت بگم چون می دونم چه چیزهایی قراره بگی و می خواستم میریام رو معاف کنم. عمل باید به طور خصوصی انجام بشه. ان مرد خیلی سرش شلوغه و لیست انتظار برای عمل هم پر شده. پس یا باید به طور خصوصی انجام بشه، یا اینکه چند ماه دیگه هم منتظر بمونیم... من می خوام هزینه ش رو پردازم!"

تارا از جاش پرید: "نه!" و بن با بی حوصلگی بهش نگاه کرد.

بن با عصبانیت گفت: "واسه همین خودم می خواستم بهت بگم. می دونستم چی می گی. باید قبل از اینکه میریام درگیر این مسائل بشه، خودمون به نتیجه برسیم."

تارا با لحن تندی گفت: "میری هیچوقت قبول نمی کنه که تو پرداختش کنی. ما خونه رو از تو داریم و خیلی چیزهای دیگه که برامون انجام دادی!"

بن با لحن محکمی تصحیح کرد: "برای میریام! و تو می دونی چرا."

آره، تارا می دونست؛ همسرش، دبرا، کسی که بن هنوز هم عاشقش بود. تارا برای وندا احساس تاسف کرد.

تارا مصمم گفت: "خودم هزینه رو میدم! از پشش بر میام."

بن عصبانی شد: "اوه، محض رضای خدا یه کم سر عقل بیا، تارا. پول برای من اصلا ارزشی نداره. می تونم هزینه رو بدم و اصلا حس نکنم که پولی دادم."

تارا دستهایش در دو طرفش مشت شدن. "اما ما حس می کنیم... خیلی زیاد هم حس می کنیم. میری مغروره. همین الانشم مجبوره که بقیه کارهاشو انجام بدن. اون قبول نمی کنه." صدای بن یذفعه نرم شد. "خیلی خوب! پس بیا یه کمک دو طرفه به هم بکنیم. تو به من کمک کن و من به تو هزینه رو میدم. اگه قرار شد که عمل زود انجام بشه، زودتر بهت پول رو میدم و تو بعدها اونو بهم بر می گردونی." فهمیدن منظور بن خیلی دشوار بود و تارا کمی با نگرانی به بن خیره شد.

- "دقیقا منظورت چیه؟ مثلا چجوری می تونم یهت کمک کنم؟"

بن آرام گفت: "من به یه میزبان و خانه دار نیاز دارم. این خونه به یه میزبان احتیاج داره، کسی که به اینجا گرما بده."

تارا که اصلا نمی تونست به گوشه‌های اعتماد کنه، برافروخته گفت: "خوب، مگه وندا چشه؟" بن با خونسردی گفت: "هر کسی واسه یه کاری به درد می خوره. می خوام تو میزبان بشی. این می تونه یه اضافه کاری باشه تا پول بیشتری به دست بیاری. بیشتر هم آخر هفته ها... وقتی مهمون دارم یا شبهای این مدلی. اگه هم خیلی طول بکشه، می تونی شب اینجا بمونی. اتاق اضافی هم خیلی هست. می تونی یکی رو برای همیشه واسه خودت برداری و..."

تارا روی پاهاش ولیساد و عصبانی گفت: "آره، حتما هم این کار رو می کنم! من می توئم خیلی راحتتر و با زجر کمتری پول بدست بیارم! اگه فکر کردی از این فرصت استفاده می کنم و دور و برت می پلکم و به خاطر آه می کشم، پس بشین دوباره فکر کن آقای شاپیرو! تو تنها کسی هستی که همچین نظرهای عجیبی میدی؛ من حاضر نیستم حتی بهت نزدیک بشم!"

بن هم بلند شد؛ و قبل از اینکه تارا بتونه حرکتی بکنه، بن جلوش بود. اونو به سمت اندام کشیده و قویش کشید. با بی رحمی صورت تارا رو توی دستهایش گرفت و باعث شد تارا از ترس چشمهایشو ببندد. تارا منتظر رنجی بود که می دونست حتما الان سرش نازل میشه؛ می دونست بن خیال داره اونو ببوسه. اگه اینجوری می شد، تارا اونقدر ضعیف بود که نمی تونست جلوی بن رو بگیره... با لمس دستهای بن، کاملاً ناتوان می شد و نمی تونست بجنگه. این اتفاق نیفتاد.

بن با لحن خشکی پرسید: "خیال داری همینجور وایسی و بذاری تنبیهت کنم؟ هر دختری با نصف دل و جرات تو، الان باید لگد می پروند و جیغ می زد. چقدر خوب که لمبورن نمی تونه الان صورتت رو ببینه."

تارا چشمهایشو باز کرد. بن با لبخند تمسخر آمیزی توی نگاه طلایش، بهش زل زده بود و دستهایش که همونجور صورت تارا رو به سمت بالا گرفته بود، سخت و محکم بودن.

بن ریشخند زد: "بعد از اون سخنرانی آتشین کوتاه و وحشیانه ت، عمراً نمی بوسمت تا منتم کنی. می دونم تمام شب منتظر این بودی، اما باور کن گربه کوچولو، نمی تونستم مهمونها رو ول کنم." تارا با چشمهای پر اشک گفت: "تو واقعا نفرت انگیزی!"

تارا بدون اینکه بدونه، تمام شب رو منتظر این بود... اما خیال نداشت بذاره بن شکش تبدیل به یقین بشه. برای یه لحظه چشمه‌هاشون به هم خیره موند... بعد تارا چشمهای تیره ش رو بست تا از مغناطیس چشمهای بن جلوگیری کنه... بدنش به نرمی به طرف بن متمایل شد. بن تارا رو گرفت و اونو کاملا بین بازوهاش کشید و با طعنه پرسید: "داری از حال میری یا داری ازم می‌خوای بیوسمت؟"

تارا که از این نیش زبونهای مداوم خیلی آزرده بود، با ناراحتی گفت: "اوه، خواهش می‌کنم بن." بن سر تارا رو کنار شونه ش نگه داشت و صورتش رو با دستش نوازش کرد.

بن آروم گفت: "حتما. وقتی اینقدر مؤدبانه ازم می‌خوای...!" و فورا لبه‌اش رو روی لبهای تارا گذاشت.

این شوک خیلی بزرگ و حیرت آور بود و همیشه برای تارا اتفاق می‌افتاد. همونجور که بن بازوهاش رو دور تارامحکم می‌کرد، تارا احساس ترس کرد. بن تقریبا از زمین بلندش کرد. لبه‌اش عمیقا دنبال لبهای تارا بودن و صداهای کوچکی که با ناراحتی از دهان تارا شنیده می‌شد رو ساکت می‌کردن.

بن زمزمه کرد: "همه چیز روبراهه تارا! همه چیز روبراهه!" و لبه‌اش رو روی شونه های تارا شروع به حرکت کرد.

انگشتهاش بندهای ظریف لباس رو کنار کشید تا بتونه دستهاشو آزادانه روش حرکت بده. - "وای خدا! ای کاش این مهمونی و همه ی آدمهاش یه میلیون مایل از اینجا دور بودن!"

بن دوباره به طرف لبهای تارا رفت، و طوری با ولع اونا رو می بوسید که قبلا هرگز این کار رو نکرده بود. تارا

احساس کرد همه چیز از وجودش جدا شده. فکر کردن برایش غیر ممکن شده بود و نمی توانست وقتی توی بغل بنه، منطقی باشه. بن طوری اونا رو می بوسید که انگار با تمام وجودش داشت این کار رو می کرد... و تارا می دونست همه ی اینها یه شوخی ظالمانه ست. و همیشه هم یه شوخی ظالمانه می مونه.

تارا ناله ی ضعیف و عمیقی کرد و سعی کرد عقب بکشه، اما بن سریع نگاهش داشت... و یدفعه تارا متوجه شد که بن اونقدرها هم که سعی می کنه به تارا بقبولونه، نسبت بهش بی تفاوت نیست. شاید بن با حمله های همیشگیش به تارا، رغبتش به این احساس رو نشون می داد؟ شاید دیگه داشت کم کم از وندا خسته می شد؟ بن گفت: "دیگه بسه!" و سر تارا روی شونه ش گذاشت و دستهایش رو محکم دور تارا پیچید.

- "الان نه وقت مناسبیه، نه مکانی مناسبی... تو هم امشب خیلی شکننده به نظر میای. بعداً به این موضوع می رسیم، گربه کوچولوی عجیب من!"

بن با دستهای نوازشگرش برای یه دقیقه تارا رو توی بغلش نگه داشت... یه دقیقه ی خیلی طولانی...

بدون ضربه ای به در و بدون هشدار، در باز شد و تارا چشمهای گیجش رو باز کرد و مارتین رو دید که با صورتی خشمگین توی چهارچوب در ایستاده.

- "تارا!" مارتین اسم تارا رو با بلندترین صدای ممکنش گفت... و تارا می دونست که اگه به خاطر صدای آهنگ نبود، همه صدای مارتین رو می شنیدن.

- "اینجا دارین چیکار می کنین؟"

بن در حالی که عصبانیت تمام بدنش رو منقبض کرده بود، با خشم گفت: "فکر می کردم هر کسی با دید نرمال بتونه تشخیص بده."

تارا با تاخیر سعی کرد خودشو از بغل بن بیرون بکشه، اما بن سریع نگاهش داشت و دستهاشو دورش محکم کرد ...
نگاهش تیز و سرد بود.

مارتین با وقاحت فریاد زد: "که اینطور، با رئیس بازی می کنی و باهاش رابطه داری؟ شک کرده بودم!" بن با تشر و لحنی تند گفت: "اوه، ما داریم بازی نمی کنیم. قضیه کاملا جدیه." - "واقعا؟ می دونم فعالیتت چه جوریه، شاپیرو!"

بن تارا رو ول کرد و آرام گفت: "فکر نکنم؛ خیلی مطمئن نباش... فقط یه دقیقه ی دیگه اینجا بمون، بعدش باید دنبال یه شغل دیگه بگردی. الان تو اینجا نصف مهمونی، نصف کارمند. اما هر چی که باشی، اینجا خونه ی منه و این اتاق، یه اتاق شخصیه."

چشمهای بن به طرف صورت رنگ پریده ی تارا چرخید: "منتظرم بمون!"
بعد به مارتین دستور داد: "باهات حرف دارم، لمبورن."

بن با قدمهای بلند اتاق رو طی کرد، به طرف مارتین رفت و بازوشو گرفت. اونو از اتاق بیرون برد و در رو پشت سرش بست. همون موقع، تارا روی نزدیک ترین صندلی افتاد، رنگش فوراً برگشت. اما باز یهو رنگش پرید... چون متوجه شد که همین الان چه اتفاقی افتاد، و اگه شرایط جور دیگه ای بود، چه اتفاقی می افتاد.

تنها راه ممکن، فرار بود. وقتی بن به خدمت مارتین می رسید، حتما پیش تارا بر می گشت... تارا در این باره هیچ شکی نداشت و قبلش باید از اونجا می رفت. تارا نمی دونست به مارتین چه باید بگه، اما می دونست که روزهای

بیرون رفتنش با مارتین به پایان رسیده بود. این تقصیر خود تارا بود... و اگه مارتین اخراج می شد، باز تقصیر تارا بود. خودش باید آی اس تی رو ترک می کرد. تارا باید حتما اطلاعاتی رو که بن به میری داده بود، بدست می آورد ...

باید جراح رو می دید و خودش ترتیب همه چیز رو می داد.

تارا شهامت زیادی به خرج داد تا به اتاق نورانی برگرده و طوری رفتار کنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، اما واقعا خوشحال شد که کسی به بازگشتش به اتاق هیچ توجهی نکرد... به جز وندا. بقیه داشتن صحبت می کردن، می رقصیدن و می خوردن، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

تارا پالتوش رو برداشت و بیرون رفت. بیرون در ورودی، چراغهای ماشین مارتین رو دید که داشتن پایین پارکینگ، از نظر دور می شدن. تارا از اینکه مارتین تنهاش گذاشت، اصلا تعجب نکرد. احتمالا اگه خودش هم جای اون بود، همین کار رو می کرد. تارا توی تاریکی حرکت کرد و به طرف خونه رفت.

تارا فقط چند یارد از عمارت دور شده بود که ماشین بن با سر و صدا پشت سرش اومد. قبل از اینکه بتونه فرار کنه، بن پیاده شده و جلوش وایساده بود.

بن با عصبانیت گفت: "بشین توی ماشین، احمق کوچولو! با احساسی که لمبورن الان داره، احتمالاً منتظر مونده تا تو رو بکشه!"

تارا فریاد زد: "به خصوص حالا که اخراجش کردی." اونقدری از خونه دور بودن که تارا بتونه احساساتشو بیرون بریزه.

"هیچ تصور کردی اون چه فکری درباره ی من می کنه؟ حتی یه کم هم برات مهم نیست که اعتبار و آبروی من به لجن کشیده شده! اصلاً شنیدی اون چی گفت؟"

بن بازوی تارا رو محکم گرفت و توپید: "شنیدم! محض اطلاعات بگم که هنوز اخراجش نکردم. کاملاً معلوم بود اگه بخوام یه کم منطق ازش بکشم بیرون، باید بزنمش زمین و روش وایسم! من فردا به موضوع لمبورن میرسم. در حال حاضر که باید با تو کنار بیام."

تارا از عصبانیت دستهایش مشت شدن و در حالی که چشمهایش توی تاریکی برق میزد، داد زد: "از همین الان، استعفا

میدم!"

بن با لحن محکمی گفت: "تو غلط می کنی!"

بعد تارا رو به زور توی ماشین کرد و بدون جار و جنجال دیگه ای ادامه داد: "الان می برمت خونه. امشب بیش از حد توانت مساله داشتی. می تونی فردا رو مرخصی بگیری، اونجوری مجبور نیستی با لمبورن روبرو بشی."

با تمسخر گفت: "چرا نباید با مارتین روبرو بشم؟ اون فقط یه مَآرده. تو حالمو بهم می زنی و من باز باهات روبرو میشم."

وقتی بن با صورتی خشن به طرفش برگشت، تارا با حالتی عصبی از جا پرید. با تهدید کنان گفت: "آره، من باعث میشم زهره ت بترکه، سلیطه ی فسقلی! تو و من یه سری کار ناتمام داریم. الان میری خونه. بدون اینکه به خودت فکر کنی، با میریام صحبت میکنی... فقط فکر نیازهای اون باش. با هم به نتیجه می رسین و فردا به من خبرشو میدی. اگه میریام بخواد این عمل رو انجام بده، من هزینه شو میدم. یادت باشه نباید در این خصوص کاری انجام بدی و الکی بال بال بزنی. این میریامه که به عمل احتیاج داره و احساس تو به من نباید توی این تصمیم تاثیری بذاره."

بن فراری رو طوری جلوی دروازه نگه داشت که لاستیکها سنگریزه اینور اونور پاشیدن و تارا تقریبا به جلو پرت شد.

تارا به سمت بن برگشت و با لحن تندی گفت: "تنها احساسی که من به بهت دارم، تنفره!" بن طوری تارا رو بغل کرد که انگار پَآره، اونو به سینه ش چسبوند و با خشونت لبهای جدا از همش رو به دهن گرفت.

بوسه ی بن این بار هیچ حالت اغوا کننده ای نداشت. این یه استبداد مردونه... یه تصرف مردونه بود. دستهای بن روی بدن تارا توهین آمیز بودن؛ چون با خشونت وارد پالتوش شدن. بن یقه ی ظریف لباسش رو کنار زد و به طور ظالمانه ای سینه هاش رو توی دستهایش گرفت.

تارا با ناامیدی دست و پا زد، اما خون به گوشه‌هایش دوید... بن همونجور که متوجه تحریک سینه‌های تارا توی دستهای قویش شد، بوسه‌های آروم و گرمی از گونه تارا روی گوشه‌هایش زد.

تارا که هیجانی ناخواسته وجودشو پر می‌کرد، نفس زنان گفت: "بسه! خواهش می‌کنم تمومش کن!"

بن با خشونت زمزمه کرد: "نه! چرا باید تمومش کنم؟ من توی اَلَماری هم دست ننگه داشتم! اما الان می‌گم حتما اون موقع دیوونه بودم. لمس کردن تو خیلی خوبه و فوراً هم مشتاقش میشی. شاید لمبورن بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم بهت تجربه شو داده. اون اصلاً از اینکه دارایشو توی بغل من دید خوشش نیومد، مگه نه؟" این دیگه خیلی بود؛ تارا با عجز سرشو عقب برد... به سلطه‌ی بن و ضعف خودش اعتراف می‌کرد.

تارا با چشمهای درشتش به صورت عصبانی بن زل زد و زمزمه کرد: "من دارایی مارتین نیستم. هرگز دارایی هیچکس نبودم. تو منو می‌ترسونی! ترو خدا بذار برم!"

برای یه لحظه، بن با چشمهایی باریک شده و نافذ به چشمهایش خیره شد و بعد ولش کرد. لباسهای تارا رو مرتب کرد و با چشمهای زیرکش تماشاش کرد... و دستشو دراز کرد تا در رو باز کنه.

بن چیزی نگفت و تارا بیرون پرید و با سرعت به سمت خونه رفت. ذهن پریشونش یادش آورد که این دومین بار بود که اینجا از بن فرار کرده. آپارتمان هنوز فروخته نشده بود؛ باید اونو از وکیل پس می‌گرفت. فقط اینکه... نمی‌تونست دوباره با بن شاپیرو روبرو بشه... تارا توی بغل بن از خود بی‌خود می‌شد و حالا... بن اینو به خوبی می‌دونست فصل ششم

روز بعد در حالی که با بیچارگی شکست رو پذیرفته بود، سر کار رفت. دفترش مثل مثل قبل بود، اما تارا دیگه اون اشتیاق سابق رو برای این شغل و این شرکت نداشت. اوت اینجا خوشحال بود... تارا با خودش فکر کرد، خیلی خیلی خوشحال بود... تا اینکه بن شروع به دخالت توی زندگی خصوصیش کرد. تارا با همه ی وجودش آرزو می کرد که کاش می تونست به اون روزهای بی دغدغه ی کار و مسافرتهاش برگرده. حالا دیگه هرگز نمی تونست همچین روزهایی داشته باشه. چون از این به بعد وجودش همیشه بیشتر و بیشتر آرزوی بن رو می کرد و هیچوقت هم بهش نمی رسید.

وقتی مارتین وارد اتاقش شد، تارا با احساس گناه سرشو بلند کرد. منتظر بود توهینی بشنوه یا دست کم عصبانیتی ببینه. مارتین لبخند پر تاسفی روی لبهاش بود و اصلا سعی نکرد تا بهش نزدیک بشه.

با لحن آرومی گفت: "متاسفم تارا. برخورد دیشبم خیلی بد بود. قبلا بهت گفته بودم که غول چشم سبز اصلا نمی تونه حقیقت رو ببینه. شاپیرو خیلی منطقیش از من بیشتره. فقط بهم گفت پشت فرمون بشینم و برم... و این بهترین کار بود. صبح اومدم که استعفا بدم ولی برام همه چیزو توضیح داد. بعد از اون همه حرفی که دیشب زدم، واقعا خیلی بهم لطف کرد."

تارا با صدای خفه ای پرسید: "توض... توضیح داد؟"

یعنی چه توضیحی داده بود؟ اینکه ذهن تارا درگیر بنه و بهتره کس دیگه ای سعی الکی نکنه؟ تارا فقط می تونست اینحور تصور کنه که بن متکبرانه همچین چیزی گفته!

- "آره. اون موضوع مادرت و جراحی رو بهم گفت. و اینکه اگه کارها درست پیش نره، ممکنه... ممکنه وضعش بدتر هم بشه. حالا درک می کنم که چرا حالت هیستریک بهت دست داد و اونم بغلت کرد. خدایا! من یه احمق به تمام معنام."

تارا با تلخی فکر کرد، همه مون نیستیم؟ بن می تونست حتی توی بهمن هم یه راه فرار پیدا کنه!

مارتین با خوشرویی ادامه داد: "به هر حال... اون گفت بهتره توی این موقعیت از فشاری که داره بهت وارد می شه کم بشه. خنده داره! اصلا نمی دونستم دارم بهت فشار میارم. شایدم آوردم... اگه اینجوریه، متاسفم. خودت میدونی من بهترینها رو برات می خوام." تارا ماتش برد. مارتین بهش فشار بیاره!

بن شاپیرو اونقدر بهش فشار می آورد که جونشو می گرفت. در مقایسه با اون، مارتین خوبتر از اونی بود که واقعیت داشته باشه. تارا فراموش نکرده بود که وقتی مارتین عمیقا می بوسیدش، چجوری به طور غریزی احساس حمله بهش دست می داد. قلب خیانتکارش یادش آورد که وقتی بن بوسیدش، اصلا چنین احساسی نداشت... حتی اگه با عصبانیت این کار رو می کرد. حتی دیشب وقتی به بن گفت که ترسیده، حرفش کاملا حقیقت نداشت؛ ترس تارا از این بود که اگه بن حرکاتش ملایم بشه، نتونه در مقابلش مقاومت کنه.

مارتین داشت می گفت: "من یه کم یه کمکت احتیاج دارم. شاپیرو گفت تو توی نشون دادن بهترین وجهه ی شرکت تخصص داری! من باید به چند تا جلسه واسه پروژه ی برزیلم برم. اون فکر کرده شاید بتونی کمک کنی." همچین فکری کرده؟ حالا؟ به تارا گفته بود شاید مارتین منتظره تا بکشدش، اونوقت الان که شرکت توی خطر بود کاملا آماده بود تا جلوی

گرگها بندازدش. اما... هر چی باشه، این شغل تارا بود. تارا با فکر کرد اینکه هر دو تا مرد توی کارهاشون از اون کمک می خواستن، چاپلوسی بود... اگرچه مارتین قبلا هرگز نظرشو نخواستہ بود.

فورا وارد عمل شد. حيله گری شیطانی بن رو از ذهنش عقب زد و چند لحظه بعد اون و مارتین داشتن با هم درباره ی کار حرف میزدن. جلسات و سخنرانیها رو میزون کردن و هر پروژه ای که می تونست توی برزیل به وجهه ی آی اس تی کمک کنه رو وسط کشیدن. مارتین یدفعه خیلی تغییر کرده بود، خیلی ساکت و آروم شده بود. که باعث شد تارا واقعا بهش مشکوک بشه... حس می کرد دیوارها دارن بهش نزدیک میشن.

وقتی مارتین با بوسه ای سریع و برادرانه روی گونه ش خداحافظی کرد و رفت، تارا فرصت کرد بشینه و از خودش بپرسه که این چه موقعیتی بود که بن اونو توش قرار داد. دیشب تارا با دیدن میری که هنوز بیدار بود، ترس وجودشو گرفت. پرستار لوییس که اومدن تارا رو دید، کشفافی که همیشه همراهش بود رو دور خودش پیچید.

میری نگاه دقیقی به صورت رنگ پریده ی تارا انداخته و گفته بود: "زود برگشتی عزیزم!" و وقتی پرستار لوییس رفت، گفت: "فکر کنم بن باهات یه صحبتی کرده." تارا با بیچارگی فکر کرد، آره، می تونی اینجور فکر کنی.

در واقع بن همه ی وجود تارا رو پر از گره کرده بود و تارا اون لحظه حس می کرد باید بقیه ی عمرش رو صرف باز کردن این گره ها بکنه!

تارا بلند گفت: "آره. من... من یه کم واسه جراحی ترسیده بودم."

- "نگران نباش عزیزم... من می خوام این عمل رو انجام بدم. من آدمی نیستم بتونه تا ابد اینجوری زندگی کنه. دلم هم واسه راه رفتن تنگ شده. بعضی وقتها دلم میخواد جیغ بزنم."

تارا جلوش زانو زد و دستهایش رو دور میریام حلقه کرد. میریام بغلش کرد. "میدونی چیه... بعد با خنده ی ناآرومی ادامه داد: "اگه خیلی طولش بدم، مطمئن نیستم شهادت انجام این کارو داشته باشم. از ریسکش خبر دارم، اما اگه این عمل رو انجام ندم می دونم که تا آخر عمرم احساس پشیمونی می کنم. بهتره سریع انجامش بدیم."

تارا با صدایی آروم و واقع بین پرسید: "بن حرفی از انتظار زده؟"

- "نه. بن جراح رو می شناسه و حتما به محض اینکه از موافقت من و مطمئن بودن این جراحی خاطر جمع بشه، ترتیب کار رو میده. بن واسه من یه معجزه ست."

تارا فکر کرد: "و یه کابوس واسه من"، اما می دونست باید چیکار کنه.

بعد از اینکه مارتین رفت، تارا انگار توی خواب راه میره، وارد دفتر تارا شد. بن همونجور که با جون صحبت می کرد، نگاهش به تارا افتاد و چشمهایش باریک کرد.

تارا با چشمهایی که چیزی از توشون خونده نمی شد به بن زل زد و آروم پرسید: "می تونم باهات صحبت کنم؟" بن فوراً گفت: "بیا توی دفترم." و بازوش رو گرفت، انگار احساس می کرد الانه که تارا غش کنه. تارا با خودش فکر کرد که اونقدرام وضعش بد نیست، و با سپاسگزاری روی صندلیی که بن عقب کشیده بود نشست. این اولین بار توی زندگیش بود که شکست رو قبول کرده بود.

تارا با صدای آرومی گفت: "با میری حرف زدم و اون با جراحی موافقت کرده... یا دست کم با فرصتی که بدست اومده. از انتظار، از لیست انتظار و بستری شدن می ترسه. هر کاری بگی انجام میدم."

بن اینقدر بی تفاوت بود که تارا فکر کرد نظرش عوض شده... و با نگرانی سرشو بلند کرد و بهش نگاه کرد.

بن به نرمی گفت: "تارا، من فقط می خوام بهش کمک کنم! می دونستم چجوری با این پیشنهاد برخورد می کنی، واسه همین تصمیم گرفتم بهت یه کار پیشنهاد بدم... یه اضافه کار. این پیشنهاد به اندازه ی کافی به جا بود. تو دیشب اونجا بودی. از بخش روابط عمومی هستی. و می دونی من به یه میزبان احتیاج دارم." تارا آروم گفت: "من هنوز نمی فهمم چرا وندا..." اما بن با بی حوصلگی حرفشو قطع کرد.

بن عصبانی گفت: "اونو ولش کن! وندا حتی نمی تونه از خودش مراقبت کنه. اگه بخواد میزبان بشه، بزرگترین مسئولیت میشه روی دوش من."

تارا زیر لب گفت: "باشه. واقعا اصلا مهم نیست."

بن پرسید: "لمبورن چی؟ دیدیش؟ امروز صبح باهاش حرف زدم. شک داشتم بیاد بیندت." - آره، دیدمش.

تارا تصمیم گرفت کلا از خیر موضوع بگذره. هر چی باشه الان توی موقعیتی بود که نمی تونست هیچ کاری بدون تایید بن انجام بده و بن هم می تونست هر چی می خواد بهش بگه.

بن با عصبانیت بهش نگاه کرد.

- "خوب؟ چی شد؟"

تارا جواب نداد و بن با لحن آرومتری ادامه داد: "اون واقعا واست مهمه، تارا؟"

- "من فقط احساس می کنم باهاش بد رفتار کردم... احساس می کنم تقصیر منه که این همه

توی دردرس افتاده و... " بن توپید: "اون اصلا توی دردسری نیفتاده. من می تونم با دیدن

حسادت، خیلی راحت تشخیصش بدم. اگه اون دیوونه ی توئه، می تونم درکش کنم. اوه، خدا،

منظورم این نبود!"

بن با ژستی بی حوصله، آستینشو کنار کشید و به ساعتش نگاه کرد. "وقت ناهاره. زود باش!"

تارا نپرسید کجا و چرا... و انگار این سلطه پذیری غیر عادی اصلا بن رو ناراحت نکرده بود.

درست وقتی که بن اونو به سمت ماشینش برد و به لیست دستور به جون داد، تارا متوجه شد

که بن اونو به ناهار دعوت کرده.

وقتی توی یه رستوران خلوت و تقریبا تاریک نشستن، بن حرف جراحی رو پیش کشید

. "من از قبل با برِگِسِ قرار گذاشتم. خودم شخصا می شناسمش و فکر کردم خوب میشه اگه

روند کار رو شروع کنیم."

بن مکث کرد. انگار انتظار یه انفجار رو داشت که معمولا فوراً نصیبش می شد. اون درباره ی

این موضوع با تارا مشورت نکرده بود و تا اونجایی که تارا می دونست، با میری هم مشورت

نکرده بود. تارا فکر کرد بیخود نبود که بن یه کم ناآروم به نظر می رسید، اما خودش اصلا

حال و حوصله ی دعوا کردن رو نداشت. شاید بعدا می تونست برگرده به حالت قبلش و بن رو

سر جاش بنشونه. الان اصلا نمیدونست جایگاه بن چیه. اونا به بن نیز داشتن... تارا از این

موضوع مطمئن بود.

تارا به دستهایش که روی میز میز جلوش توی هم حلقه شده بودن، زل زد و آرام گفت:

"ممنون. می دونی، اون یه کم ترسیده. فکر می کنم هر چه زودتر جراحی انجام بشه و همه چی تموم بشه، بهتر باشه." بن با احتیاط پرسید: "احساس تو درباره ش چیه؟"

- "ترس... اگه این جراحی بدترش کنه یا بلایی سرش بیاره، نمی تونم تحمل کنم. میری بهم گفت که بعضی وقتها دلش می خواد جیغ بزنه، اینو می دونستی؟ من نمی دونستم. خودشو شاد نشون میده ولی می دونم همه ش الکیه."

باید اینو می دونستم. باید می فهمیدمش."

صداش داشت بلند می شد و خودش هم اینو می دونست، اما اون لحظه دیگه تحملش تموم شده بود.

دستهای بن روی دستهای محکم مشت شده ی تارا قرار گرفت و تارا نفس عمیقی کشید.

- "تارا."

- "حالم خوبه. واقعا خوبم. فقط اینکه... خیراً..."

بن با لحن محکمی پرسید: "من این بلا رو سرت آوردم؟ اصلا قصد نداشتم تو رو به همچین روزی بندازم. چیکار باید بکنم تا برگردی به همون روحیه ی خشمگین قبلیت؟"

تارا با تعجب سرشو بلند کرد و بهش نگاه کرد. بعد یواش دستشو عقب کشید.

- "هیچی. تو همون آدم قبلی هستی. این منم که فرق کردم. می دونم خوب میشم."

بعد تند اضافه کرد: "بیا درباره ی میری صحبت کنیم." و اون حالت نرم حرف زدن رو از این برد. مساله این بود که این حالت اصلا به بن نمیومد و انگار یه چیزی این وسط درست نبود.

بن با دقت به صورت تارا نگاه کرد و گفت: "می خوام خودم هر دوتون رو ببرم بیمارستان. ترتیب ملاقاتتون با برگس رو اونجا دادم. مطبش یه کم فضای خشنی داره و همیشه بهش نزدیک شد. واسه میریام بهتره بره به بیمارستان، چون اونجا همه چیز با روال درستش پیش میره."

تارا بی تفاوت گفت: "هر جور خودت صلاح می دونی. برای روحیه ی میری خوبه که برگرده به زندگی عادی، اما شک دارم که فراری..."

بن با لبخند گفت: "من برش می گردونم به زندگی عادی. بیشتر از یه دونه ماشین دارم. بسپارش به من." تارا سری تکون داد و بعد با جدیت به بن نگاه کرد: "درباره ی هزینه..." بن فوراً دلخور شد. "تمومش کن، تارا!!" اما تارا اصلاً قصد نداشت تمومش کنه.

- "نه. نمی تونم تمومش کنم. من و میری دیشب قشنگ با هم حرف زدیم. ما یه کم پول داریم. من پس انداز می کردم که شاید به وقت میری به چیزی نیاز پیدا کنه، و انگار الان همون موقعیته. شاید پولش کافی نباشه اما دست کم برای شروع بد نیست. همه چیز بستگی به این داره که کلا هزینه چقدر بشه." بن گفت: "تارا!! اصلاً نیاز نیست که..."

اما تارا باید همین الان موضوع رو روشن می کرد. واسه همین فوراً حرفشو قطع کرد و به سردی گفت:

- "این تصمیمیه که ما گرفتیم. وقتی هزینه ی نهایی رو فهمیدیم، بعد یه کاریش می کنیم. اگه پول کم آوردیم، پیشنهاد تو رو قبول می کنیم. وقتی هزینه پرداخت شد، من کاملاً آماده م که نقش میزبانیت رو بازی کنم." بن با چشموهای کهربایی باریک شده و تیزش، با

عصبانیت پرسید: "اصلا می دونی چه حسی بهم میده؟" تارا با سردی گفت: "من می دونم که چه حسی به خودم میده. میری چیزی درباره ی قراردادمون نمیدونه و من ممنون میشم که بهش اشاره ای نکنی."

بن با خشونت گفت: "اونوقت فکر نمی کنه داری باهام زندگی می کنی تا پول رو پس بدی؟" تارا به چشمهای عصبانیش نگاه کرد و آروم گفت: "اون منو بهتر از اینها می شناسه. حالا که تنهائیم بهتره بهت یه چیزی رو بگم. اگه عمل موفقیت آمیز باشه، احتمالا میری می خواد برگرده به شهر. امروز صبح به بنگاهیه زنگ زدم و آپارتمان رو از لیستشون خارج کردم." بن با بی حوصلگی پرسید: "چجوری میریام رو واسه همه ی اینا راضی کردی؟ اون همیشه بهم میگه که چقدر عاشق خونه ست."

تارا باز آروم گفت: "من قانعش نکردم. فقط گفتم که اگه عمل موفقیت آمیز بشه، دیگه زمین گیر نمی مونه. شاید بعدش خونه بشه واسه یکی که بیشتر بهش نیاز داشته باشه." بن با عصبانیت گفت: "بهت نگفت که تو ناشُکُر و..."

تارا دوباره وسط حرفش پرید. با اراده ی راسخی سعی می کرد خونسرد باشه. با چشمهای مورب تیره ش به صورت عصبانی بن زل زد و به نرمی گفت: "تو منو انداختی یه گوشه. یه سناریو ساختی و منو هل دادی توش. من به ساز بقیه نمی رقصم و همونجور که خودت هم چند وقت پیش اشاره کردی، معمولا آدم رُکُکی هستم. وقتی همه ی اینا تموم بشه، بهتر یا بدتر، از آی اس تی میرم. نمیذارم کسی اداره م کنه، دیگه اذیت نمیشم... از لحاظ جنسی یا هر جور دیگه ای... و اینکه..."

تارا بالاخره نگاهش رو از چشمهای متعجب بن برداشت و ادامه داد: "من دیگه اونجا شاد نیستم." سکوتی طولانی ایجاد شد و بعد بن به نرمی پرسید: "چرا؟" تارا حرف نیشدار بن رو به خودش برگردوند و به نرمی گفت: "خودت بگو."

این جمله، کلا گرمی بن رو از بین برد و بقیه ی حرفهاشون درباره ی ملاقات بیمارستان ادامه پیدا کرد. انگار دو تا غریبه همدیگه رو دیده بودن و مجبور شده بودن تا به توافقهایی دو طرفه برسند.

بن با یه مرسدس سفید دراز از راه رسید و اومد بالا تا خودش میریام رو برداره. اونو روی صندلی جلو نشوند و صندلی رو میزون کرد تا راحت باشه. این کارش باعث شد تارا یهو حس لطیفی به بن پیدا کنه. تارا وقت زیاد و خوشایندی رو صرف آماده کردن میری کرده بود. کمکش کرده بود آرایش کنه و لباسشو بپوشه. همه ی اینها به روحیه ی میری کمک زیادی کرد، اما برخورد بن باهاش طوری بود که انگار یه آدم خیلی مهمه. لبخند کوچیکی صورت تارا رو نرم کرد، اما فوراً از لبهاش محو شد. چون همون لحظه سرشو بلند کرد و چشمهاش با چشمهای بن توی آینه ی جلو تلاقی کرد. بن نباید به محبت تارا رخنه می کرد!

توی مدتی که منتظر بودن تا میری معاینه ش تموم بشه، سرد و خشک بودن اصلاً کار سختی واسشون نبود. تارا بدون اینکه حرف بزنه، با ناآرومی قدم میزد و به نظر می رسید بن هم توجهی بهش نداره. چون همه ی حواسشو گذاشته بود روی خوندن روزنامه؛ انگار مدتهاست خودشو از این کار محروم کرده.

وقتی یه پرستار میریام رو با صندلی چرخدارش به سالن انتظار برگردوند، چشم هر دوی اونا بهش دوخته شد.

میريام نمی تونست بیشتر از این حرفشو توی دلش نگه داره. هیجانزده گفت: "آقای برگس فکر می کنه که این کار شدنیه. ریسک کمی وجود داره، اما اینو خودمونم می دونستیم. تصمیم گرفتم جراحی رو انجام بدم." - "کی؟"

تارا می دونست تقریباً زمزمه کرده، اما کلمه ی "ریسک" واسش خیلی بزرگ بود. میريام گفت: "توی همین دو هفته. زمان زیادی واسه آماده شدن هست و من می خوام قبل از اینکه شهامت رو از دست بدم، این عمل رو انجام بدم."

میريام داشت سعی می کرد عادی برخورد کنه، اما تارا می دونست اون ترسیده. هر کاری که لازم بود، انجام می شد .

تارا نمی تونست پیرسه هزینه ش چقدر میشه، این دیگه کار بن بود. تارا یدفعه متوجه شد که بن اونجا نیست؛ اون رفته بود تو تا آقای برگس رو ببینه. شاید تارا الان می تونست سر در پیاره که هزینه چقدره. اما وقتی بن بیرون اومد، به هیچکدومشون حرفی نزد. انگار تنها دغدغه ش این بود که مادرشو شاد کنه و اونا رو سالم برسونه خونه.

بازگشت میريام به حالت قبل خیلی غیر واقعی به نظر می رسید.

تارا احساس خاصی داشت... همه شون این احساسو داشتن؛ اگرچه هیچکس یه کلمه هم درباره ی آینده حرف نزد .

بن سر حرف رو باز کرد و چند مایل اول رو برای سرگرمی با میريام صحبت کرد، اما معلوم بود که میری هم هیجانزده ست، هم پریشون. و یه کم که گذشت، همه شون ساکت شدن.

تارا انگار دچار کابوس شده، سر جاش نشسته بود. بیشتر از اونی که به خودش اعتراف می کرد، نگران مادرش بود.

با قطعی شدن جراحی و احتمال موفقیتش، زمان برایش دیر می گذشت. به زودی، دیگه خونه و اون محوطه ی زیبا و عمارت ال ردیل رو دوباره نمی دید. دیگه هرگز بن شاپیرو نمی دید. تارا که همیشه آدم فعال و بلند پروازی بود، حالا کارش به جایی رسیده بود که احساس سردرگمی می کرد. حالا به احساسش به بن اعتراف می کرد. و اینقدر سریع اتفاق افتاده بود که حتی الان هم ذهنش نمی تونست اونو بپذیره.

درسته که چندین ماه پیش متوجه این امکان شده بود، اما الان کنترل همه چیز دوباره از دستش خارج شده بود. حالا، با امید بهبود کامل مادرش و فکر و خیال بن که لحظه ای از ذهنش بیرون نمی رفت، مثل یه کشتی بدون سکان بود که ناامیدانه از مسیرش منحرف می شد... هر روز واسش پر از انتظار بود و اون انگیزه و انرژی طبیعیش، به خاطر احساساتش از بین رفته بود.

احساساتش حالا به طور خطرناکی شکننده شده بود... حالا و تقریبا همه وقت. و هنوز انتظار بیشتر و نگرانیهای بی پایان بیشتری درباره ی آینده وجود داشت. اینکه مادرش دوباره روی پاهاش وایسه، عالی بود... دوباره می شد خود قبلیش. بعدش میری می خواست چیکار کنه، توی عمارت الردیل بمونه؟ تارا مجبور بود از آی اس تی بره و از بن فرار کنه. این اجتناب ناپذیر بود، چون دیگه هیچ چیز مثل قبل نمی شد.

وقتی به خونه رسیدن، همه چیز تمیز و زیبا بود. انگار دنیا بعد از بارون کمی که بارید، شسته شده و برق افتاده بود.

تارا چشمهای مادرش رو دید که سریع باغ و خونه و درختهای بلند جنگل رو از نظر گذروند. و باعث شد قلبش تقریبا از کار بیفته. میری نمی خواست از این مکان زیبا بره!

این مسافرت کوتاه و فشاری که به میری وارد شده بود، خسته ش کرده بود. واسه همین تارا فوراً اونو به اتاقش برد و روی تخت خوابوندش. می دونست که بن بعد از آوردن میریام توی خونه، از اونجا نرفته. این باعث شد عصبی بشه، اما به اتاق نشیمن رفت و باهاش روبرو شد.

تارا آروم پرسید: "یه فنجون چای میل داری؟" می دونست که میل نداره.

اوایل بعد از ظهر بود و بن توی شرکت کار داشت. تارا به اصرار اون امروز رو مرخصی گرفته بود. بن مثل همیشه تارا رو متعجب کرد.

- "ممنون، آره می خورم."

"ممنون می خورم. امروز یه کم نگران کننده بود. با این حال، الان نتیجه رو می دونیم و می تونیم بر اساس اون برنامه ریزی کنیم."

تارا رفت تا چای درست کنه. اصلاً حوصله ی روبرو شدن با بن و برنامه هاش رو نداشت. بن همیشه برنامه ای داشت دیگه!

وقتی میریام کاملاً خوابیده بود و اونا داشتن مثل دو تا آدم باوقار که تازه همدیگه رو دیدن، چایشون رو می خوردن، تارا حرف ریسک عمل رو پیش کشید.

تارا آروم پرسید: "ریسکش چقدره؟ تو رفتی تو و آقای برگسبرگس رو دیدی. طفره نرو لطفا."

بن تاکید کرد: "باشه، طفره نمی رم." بعد همونطور که خیره نگاهش می کرد، ادامه داد: "من بهش گفتم از طرف تو پیشش رفتم و هر چیزی که بهم گفت رو واست میگم. این یه جراحی روی ستون فقراته. هر عملی روی ستون فقرات خطرناکه. اگه بخوایم به زبانی غیرتخصصی که من و تو متوجه می شیم توضیحش بدم، اینه که روی قسمت پایینی ستون فقرات فشار وجود داره و اینم یه جراحی ظریف و ماهرانه ست. ریسکش اینه که اگه جراحی خوب پیش نره، فلج بدتری اتفاق می افته... یه فلج دائمی. میریام این ریسک رو می دونه، این براش شرح داده شده و واسه همین خیلی خسته شده... فکر کنم فشار عصبی بوده. اما می خواد از این فرصت استفاده کنه. هیچکس هم حق نداره سعی کنه تا منصرفش کنه."

تارا به دستهای لرزونش نگاه کرد و بن رو مطمئن کرد: "قصد این کار رو نداشتم." بعد همونجور که دستهایش رو روی پاهاش به هم قفل میکرد، سرشو بلند کرد و به بن نگاه کرد: "نظر تو چیه؟" - "ما فقط یه بار زندگی می کنیم. باید به بهترین نحو ممکن زندگیمون رو بگذرونیم. اما اگه امکانش بود، باید تا آخرش بریم... با بهترین کیفیت زندگی که در توانمون هست تا بدستش بیاریم. نظر من اینه. میریام می تونه به وضعیتی بهتر از وضعیت الانش دست پیدا کنه. باید با تمام وجودش دنبال این کار بره." تارا با صدای گرفته ای گفت: "یا با این کار جونش رو از دست بده!"

بن با چهره ای که کمی خشن به نظر می رسید و لحنی محکم پرسید: "دوست داشتنی هیچوقت از برگس نمی خواستم که اونو ببینه؟"

تارا یهو سرشو بلند کرد و فوراً گفت: "نه. هر اتفاقی که بیفته، من تو رو سرزنش نمی کنم. حالا می دونم که میری دربارہ ی معلولیتش چه احساسی داره. فکر می کردم از ته دلش

خوشحاله، اما اصلا اینجوری نیست. هر اتفاقی بیفته، من همیشه به خاطر کارهایی که براش کردی ازت ممنون می مونم."

بن با صدایی گرفته گفت: "کمک به میریام برای من سعادتته. خودت می دونی احساسم در این باره چیه." تارا فکر کرد، آره، و درباره ی خیلی چیزهای دیگه. اما بلند گفت: "از آقای برگس درباره ی هزینه ی عمل پرسیدی؟"

این حرف به طور سحرآمیزی حالت غمگین بن رو از بین برد.
 - "نه، نپرسیدم. من عادت ندارم قیمت چیزی رو بپرسم. همیشه منتظر صورتحساب می مونم."
 تارا با لحن آروم و محکمی گفت: "صورتحساب مال منه، و متاسفانه میری و من مجبوریم قیمت هر چیزی رو بپرسیم."

بن با صدای آروم و شرارت باری توپید: "نه در مورد این یه چیز خاص."
 نگران بود که صدایش میریام رو بیدار نکنه تا ببینه دخترش چقدر آدم پولکی ایه. "همین الانشم قوانین زمین بازی رو خودت تعیین کردی. منم با همونها بازی می کنم."
 تارا گفت: "به شرطی که همدیگه رو بفهمیم." اصلا از عصبانیت بن نترسیده بود. دیگه بهش عادت کرده بود و عصبانیت خودش هم کم داشت به جوش میومد.
 بن همونجور که روی پاهاش وایساد و به طرف در رفت، تشر زد: "اوه، من تو رو خیلی خوب می فهمم. اما انگار این تویی که منو نمی فهمی. کشتی من غرق نمیشه. بهش فکر کن."

بن بیرون رفت و تارا مرسدشش رو دید که از پارکینگ عبور کرد. اون داشت بر می گشت سر کار. خوب بره! تارا هم اصلا به هیچی فکر نمی کرد. باید قدمی بر می داشت، و قدم اول این بود که مطمئن بشه میری از این فرصت استفاده می کنه.

وقتی که روز رفتن میریام به بیمارستان رسید، تارا یه هفته از شرکت مرخصی گرفت. اگه به خودش بود، دوست داشت کار کنه تا حواسش رو از جراحی پرت کنه، ولی ممکن بود بهش نیاز بشه و باید نزدیک مادرش می موند تا همه ی اینها تموم بشه.

وقتی آماده رفتن بودن، بن پرسید: "توی شهر می مونی یا هر روز بر می گردی خونه؟" بن دوباره اصرار کرده بود اونا بیره و به نظر می رسید که قدرت بدنیش به مادرش جرات میده.

تارا گفت: "حتما توی شهر می مونم. می تونستم برم به آپارتمان و اونجا بمونم، اما تقریباً همه ی وسایلیش اینجا توی خونه ست. واسه همین توی یه هتل نزدیک بیمارستان اتاق رزور کردم."

بن سر تکون داد، و تارا این حس ناراحت کننده رو داشت که به بن گزارش داده و اجازه ی انجامشو دریافت کرده .

لبهاشو روی هم فشار داد و ساکت موند. با بی انصافی فکر میکرد بهتر بود یه آمبولانس کرایه می کرد تا اونها رو تا بیمارستان بیره.

بن اصرار داشت با تارا بره و کنار میریام باشه. جراحی عصر روز بعد بود، و بن گفت که میریام دور و بر خودش نیازی به چهره های عبوس نداره. تارا خیلی دلش می خواست به

بن بگه که قبل از اینکه خودشو توی زندگی اون بندازه، تارا اصلا هیچوقت چهره ی عبوسی نداشته.

تارا به خاطر میریام سعی کرد خودشو شاد نشون بده، اما بعد از شامی که توی سکوت و در به رستوران خیلی شیک خوردن، بن اونو جلوی هتلش پیاده کرد و بدون اینکه نگاهی به عقب بندازه رفت، و چهره ی تارا دوباره در هم رفت.

روز بعد مثل کابوس بود. از تارا خواسته بودن اصلا برای ملاقات نره و زمان براش مثل یه جاده ی بی پایان کش اومده بود. تارا فقط توی اتاق هتلش نشست و به ساعت زل زد، نمی تونست کتاب بخونه یا هر کار دیگه ای بکنه .

جرات هم نمی کرد حتی برای یه دقیقه از اتاق بره بیرون، که شاید اتفاقی بیفته و بهش زنگ بزنن.

وقتی تلفن زنگ زد، تارا تقریبا جیغ کشید. بن پشت خط بود.

- "چیزی شنیدی؟" تارا می دونست تقریبا داره داد می زنه، اما به نظر می رسید که نمی تونه کاری در این باره بکنه.

بن آروم گفت: "البته که نه. هنوز خیلی زوده. باید ساعت شش زنگ بزنی، خودتم اینو می دونی. فقط می خواستم بینم اوضاع پیش تو چگونه؟"

تارا موفق شد بگه: "من... من حالم خوبه." اما دیگه اشکش داشت در میومد.

انتظار طولانی ضعیفش کرده بود و نمی تونست کسی بجز خودشو سرزنش کنه. تارا می دونست که اگه از بن درخواست می کرد، حتما اینجا کنارش می موند و باهاش منتظر می موند.

تارا گفت: "امروز... امروز سرت شلوع بود؟" دوست داشت کاری کنه تا بن حرف بزنه، حتی با صداش از اون طرف تلفن هم آروم می شد.

- "چند تا کار رو تموم کردم. همه می دونن و نگران توئن. اگه همه چی روبراه باشه، می تونی فردا بری و خودت ببینیش."

تارا با لحن غمگینی تکرار کرد: "اگه همه چی روبراه باشه."

بن که متوجه غم صدای تارا شد، هوشیارانه پرسید: "اونجا پکرت کرده، تارا؟ می خوای پیام دنبالت؟" تارا به طور خودکار گفت نه. همیشه صیانت نفس حس قوی ایه.

تارا تندتر از اونی که می خواست، گفت: "نمی تونم تلفن رو ول کنم." و با نگرانی متوجه شد که بن فوراً گوشی رو گذاشت. تارا به خودش اومد و دید که همونجور به تلفن بی زبون زل زده و آرزو کرد که کاش اوضاع جور دیگه ای بود. اون به بن نیاز داشت. تارا اینو رک و راست اعتراف کرد.

تارا برگشت به همون حالت تماشای ساعت... حالا بیشتر از قبل احساس بیچارگی می کرد. و وقتی که ضربه ی محکمی به در اتاقش خورد، قلبش اومد توی دهنش. تارا تقریباً در رو از جاش کند و وقتی بن رو دید ماتش برد. بن که نگاهش به تارا خورد، چهره ش عبوس شد.

بن با لحن محکمی گفت: "وسایلتو بردار. قراره مدتی رو بیرون باشی." - "من نمی تونم تلفن رو..."

بن با تمسخر گفت: "پیامهای تلفنی خیلی راحت می تونن تغییر مسیر داده بشن. من شماره تلفن ماشینمو به پذیرش دادم و تاکید کردم که تلفنش اضطراریه. اگه کسی زنگ بزنه، تماس رو می گیریم!"

تارا تردید نداشت و اینقدر از دیدن بن پر از آرامش بود که راحت کیف و پالتوش رو برداشت و دنبالش راه افتاد.

همونجور که بن با اخم توی ترافیک رانندگی می کرد، تارا با صدای آرومی پرسید: "کجا میریم؟"

- "من توی شهر یه آپارتمان دارم. تا زمانی که میریام از هر خطری مصون باشه، امشب و شبهای دیگه رو اونجا می گذرونم. داریم میریم اونجا."

- "من... من نمی تونم! نمی خوام..."

بن با لحنی گزنده گفت: "نمی خوای اغفال بشی؟ می تونم اینو درک کنم. بمون تا ازت درخواست بشه، خانم فراست."

تارا توی سکوت دلگیری فرو رفت... احساس دست و پا چلفتی و مسخره بودن می کرد. بن یه کم بعد با صورتی خشک و جدی بهش نگاه کرد.

بن بدون نرمشی توی صداش و با لحن محکمی گفت: "تو، خانم جوان و عزیز من، قراره بخوابی. وقتی میریام بهوش بیاد، نیازی به یه آدم درب و داغون که پرت و پلا میگه، نداره. تو باید خودتو کنترل کنی و منم باید مطمئن بشم که این کار رو می کنی."

تارا با عصبانیت سرشو بلند کرد و نگاهش کرد، اما بن اعتنایی نکرد و به رانندگیش ادامه داد. از قرار، تارا چاره ای نداشت.

آپارتمان بن یه خونه ی هلالی شکل مربوط به قرن هجدهم بود، از اون خونه هایی که نشون می داد شهر چقدر می تونه زیبا باشه. آپارتمان خودشون بزرگ و گرون بود، و بر همون اساس تارا حدسهایی درباره ی قیمت جایی مثل اینجا میزد. داخل خونه هم اصلا مایه ی ناامیدی نبود. بن یه آدم ثروتمند بود و مثل ثروتمندها هم زندگی می کرد.

تارا اعصابش بدتر به هم ریخت.

بن وارد حال تمام پوشیده از فرش شد و انتظار داشت که تارا هم دنبالش بره، اما تارا محو عکسهای درون قابهای طلا، کابینتهای زیبای جلازده ی چینی و کانپه ی درازی که می تونست از در اتاق نشیمن ببیندش، شده بود. اینجا به عنوان یه آپارتمان، خیلی عالی بود. الان اینکه بن به زندگی اونا علاقمند بود، غیر قابل باورتر به نظر می رسید.

تارا همونجور وایساده بود و احساس درموندگی و تنهایی می کرد، که بن با نگاه عمیقش که روش ثابت مونده بود آروم گفت: "از این طرف... می تونی از این اتاق استفاده کنی. پالتو و وسایلتو اینجا بذار تا من واسه خودمون قهوه درست کنم. بعد می تونیم درباره ی شکمون فکر کنیم، البته اگه قبلا ناهار نخوردی."

تارا تنها کاری که می تونست انجام بده، این بود که احمقانه سرشو تکون بده. ترک کردن هتلش همراه با بن، الان دیوونگی به نظر میومد. می دونست بن می تونه با یه نگاه چه بلایی سرش بیاره. خونه شیک و ساکت بود و انگار شهر مایلها ازش دور بود. اونجا مثل قسمت آروم و زیبایی از بهشت بود که خطری توی خودش داشت. تارا می دونست که پاهاش دارن

روی زمین کشیده می شن، انگار پاهاش با اکراه اونو به سمت بن می بردن. و به خاطر خودش هم که شده سعی می کرد نگاهش با نگاه بن تلاقی نکنه.

بن با لحن محکمی گفت: "من تنهات میذارم." عصبانیتش اصلا تارا رو متعجب نکرد، چون داشت مثل احمقها رفتار می کرد.

- "وقتی آماده شدی، بیا توی اتاق نشیمن. تا اونوقت قهوه هم آماده ست." بن رفت و این امکان رو به تارا داد که بدون اینکه از نزدیکش رد بشه، وارد اتاق شه. تارا در رو پشت سرش بست، قلبش دیوانه وار می زد.

مسخره بود! با نیازی که به بن داشت، فکر می کرد فقط می بآردش بیرون تا نهار بخورن و می شینن و درباره ی میری حرف می زنن. الان این فکرش خیلی احمقانه به نظر می رسید. بن هیچوقت کاری رو نرمال انجام نمی داد!

تارا جلوی آینه بلند و شیک وایساد و به خودش نگاه کرد. صورتش رنگ پریده بود و به خاطر نگرانی برای مادرش تکیده بود. چشمه‌هایش به خاطر کمبود خواب سایه ی سیاهی زیرشون بود. دیگه شبیه اون آدم سالم و پرانرژی نبود که خیلی وقت پیش کارشو توی آی اس تی شروع کرده بود. تعجبی نداشت که بن ازش پرسیده بود چیکار باید بکنه تا روحیه ی خشنشو برگردونه!

تارا نمی تونست کاری در این باره بکنه. دست کم لباس قشنگی تنش بود... یه لباس باوقار و ظریف گل بهی، که همه چیزش مناسب بدن تارا بود... روی کمرش تنگ بود و دامنی فون داشت. بالاتنه ش زیبا و دکمه دار بود و سینه های گردش رو بیشتر نشون می داد. تارا پالتوی

روشن و سبکش رو در آورد، موهاشو شونه زد و بیرون رفت تا با بن روبرو بشه. امیدوار بود بن متوجه بشه که چقدر باوقاره... قلبش مثل طبل جنگلی توی سینه ش می کوبید.

فصل هفتم

- "درست به موقع!"

بن داشت با یه سینی پُر وارد اتاق پذیرایی می شد و بعد سینی رو روی میز قهوه خوری گذاشت. به نظر می رسید همونقدر که تارا از نگاه کردن به بن خودداری می کرد، حالا بن عمدا داره از نگاه کردن به تارا خودداری می کنه.

- "بشین، تارا. امیدوارم اینجا تعارف نکنی و رودرواسی نداشته باشی. اینجا رو خونه ی خودت بدون و سعی کن یه کم ریلکس باشی."

- "ممنون."

تارا روی کاناپه نشست و خودشو مجبور کرد به عقب تکیه بده، نه اینکه طوری روی لبه بشینه که آماده ی پرواز کردنه. بن درباره ی یه چیز درست گفت، تارا به حدی توی وجودش احساس ناآرومی می کرد که خودش متوجه ش نشده بود.

به نظر می رسید تارا نمی تونه نگاهشو از بن برداره. اون ژاکتو در آورده و کرواتشو شل کرده بود، و همونجور که به جلو خم شد تا قهوه بریزه، بلوزش روی شونه هاش محکم شد. احتمالا بن فکر کرده بود که تارا از خیر همه چیز گذشته، و احتمالا درست هم فکر کرده بود.

بن یه فنجون رو به طرف تارا گرفت و آروم گفت: "بفرمایید." طوری صحبت می کرد که انگار تارا حدودا شش سالشه، یا یه دیوونه ی زنجیریه. صداش از روی عمد نرم و دلنشین

بود و تارا می دونست که بنداره سعی می کنه مهربون باشه و می دونه تارا چقدر به خاطر میری ترسیده. یه بار دیگه بن ناجی اون شده بود.

بن از لبه ی فنجونش به تارا نگاه کرد و پرسید: "به نظرم داری از خودت می پرسی که اینجا می تونم پیامی دریافت کنم یا نه. خوب... می تونم. حالا همه ی تماسهای بیمارستان رو به اینجا منتقل کردم."

به چهره ی غمگینش زل زد و ادامه داد: "نگرانی دیگه هم داری؟"
 - "نه، بجز همون نگرانی قبلی. حالش چطوره، خوب میشه؟"
 بن با نگاهی خیره گفت: "اینو وقتی بهمون بگن متوجه می شیم. با فرض اینکه خوب میشه، واقعا دوست دارم برای ملاقات فردا با ظاهر بهتری بینمت."

وقتی تارا فقط سرشو تکون داد، بن برای دقیقه ای ساکت موند و بعد آروم ادامه داد: "اگه بخوای می تونی به جای هتل همین جا بمونی، تارا. تو اونجا خیلی تنهایی."
 - "اوه، نه! من اونجا جام خوبه. من... من تنهایی رو دوست دارم."

صورت تارا پر از نگرانی و دلهره بود و بن با یه خشم ناگهانی صورتش در هم رفت، فنجونش رو پایین گذاشت و فوراً بلند شد.

- "تا زمانی که از کنار هم فرار کنیم و فقط به میریام فکر کنیم، اینجا جات امنه. این حقیقت که داری طوری رفتار می کنی که انگار قراره وحشیانه بهت حمله بشه، امیدوارم یه حمله ی موقتی اعصاب باشه."

بن همونجور ایستاده به تارا خیره شد و بعد به سمت در رفت. "یه چیز درست می کنم بخوری." صداش حالت خشنی داشت که نشون می داد زیر ظاهر نرمش، چقدر دلخوره.

تارا فوراً گفت: "نه، ممنون. نمی تونم چیزی بخورم. من... من خیلی... خیلی... بن گفت: "عصبی کلمه ایه که داری دنبالش می گردی."

بعد برگشت و دستشو گرفت: "پس بیا. اینجا آوردمت تا مطمئن بشم کمی می خوابی. این دقیقاً همون کاریه که قراره بکنی."

- "می خوام منتظر تماس بیمارستان بمونم."

تارا همونجور ثابت نشست و اصلاً هم قصد نداشت از جاش تکون بخوره. و وقتی بن خم شد و و اونو توی بازوهاش گرفت و بغلش کرد، جیغ کوتاهی از بین لبهای مبهوت تارا بیرون زد. بن با لحن پرتمسخری گفت: "اشتباه نکن تا باهام بجنگی. حق این کارو نداری. گفتم بخواب، و تو هم می خوابی."

منم اینجا می مونم و منتظر هر تماسی که بشه می مونم. تصمیم گرفته شده. تنها کاری که باید بکنی اینه که برای یه بار هم که شده اطاعت کنی."

تارا موفق شد با لحن محکمی بگه: "پس می تونی منو بذار روی زمین، ممنون. من کاملاً توانایی قدم زدن تا اتاق خواب رو دارم و فرار نمی کنم برم توی خیابون."

بن اعتنایی به درخواست تارا نکرد و تمسخرآمیز گفت: "عجب فکر احمقانه ای."

و به اتاق خواب رفت و خیلی خودمونی تارا رو روی تخت انداخت. "این از این لباس و کفشهاتو درمیاری، مثل یه دختر خوب میری توی رختخوابت و فوراً برمی گردی به حالت عادی."

بن بیرون رفت، در رو بست و تارا رو در حالی که با عصبانیت به رفتنش نگاه می کرد، تنها گذاشت. با این حال، عصبانیتش خیلی دووم نیاورد. خستگی که احساس می کرد، با نزدیکی به رختخواب نرم زیرش بیشتر شده بود و همون کاری که بهش گفته شده بود رو انجام داد. لباس و کفشهاشو درآورد و زیر رواندازها رفت. تارا احساس میکرد بار سنگینی از ذهنش برداشته شده و همونجور که چشمهاشو می بست، لبخند ناخواسته ای رویلبه اش نشست. با وجود همه ی مسائل، بن باهانش خیلی خوب بود. دلش می خواست محکم به بن آویزون بشه و هرگز ولش نکنه.

وقتی بیدار شد هوا تاریک بود، و این تاریکی فقط به خاطر بسته بودن پرده های اتاق نبود. خیلی عجیب بود، ولی تارا می دونست دقیقاً کجاست و اولین فکری که به ذهنش اومد، فکر مادرش بود. بن آپارتمان رو ترک کرده بود! به بیمارستان هم زنگ نزده بود! تارا ملحفه ها رو کنار زد و آماده شد تا بدوه و به اتاق کناری بره.

– "وایسا!"

بن داشت با یه فنجان چای توی دستش میومد توی اتاق. با انگشتش دکمه ای رو زد و لامپهای اتاق روشن شدن و تارا فوراً زیر ملحفه رفت.

تارا با لحن متهم کننده ای گفت: "بن! من تمام وقت خواب بودم؛ نصف شبه!"
 - دوباره اشتباه گفتمی. " بن چای رو روی میز بغل تخت گذاشت و کنار تارا نشست و با چشمهای درخشان به صورتش خیره شد.

- "ساعت تازه هشت و نیمه، تو تمام وقت خواب نبودی و منم همین الان با بیمارستان تماس گرفتم."

بن به چشمهای نگران تارا لبخند زد و بیشتر منتظرش نداشت. "از اتاق عمل بیرون اومده،
 داره آروم استراحت می کنه و انگار عمل موفقیت آمیز بوده."

تارا دستهاشو روی ملحفه مشت کرد و با ناامیدی به بن نگاه کرد: "انگار؟"
 بن به نرمی گفت: "با خود برگس حرف زدم. قبل از عمل دستوراتی به میریام داده شده که باید وقتی به هوش اومد، گیجم که باشه یادش بمونه. دستورها اینا بودن که "انگشتها تو تکون بده" و بعد "پاهاتو تکون بده". اون هر دو کار رو انجام داد! تا اینجا که برگبرگس راضیه.
 فکر می کنه میریام بتونه راه بره!" - "راه بره!"

تارا با چشمهایی لبریز از اشک خوشحالی به بن خیره شد. بعد دستهاشو دور گردن بن انداخت و صورتشو توی بغلش فرو برد. "اوه، بن!" تارا به گریه افتاد و بن دستهاشو دورش حلقه کرد و همونجور که تارا فشار عصبی و نگرانشو با اشکهاش از بین می برد، محکم نگهش داشت.

برای مدتی تارا فراموش کرد کجاست، فراموش کرد که دقیقا کی محکم نگهش داشته.
 وقتی یادش اومد، خودشو عقب کشید و از خجالت سرخ شد.

تارا بینی شو بالا کشید. "متاسفم." سعی می کرد به هرجایی نگاه کنه، غیر از بن. "معمولا اینجوری درب و داغون نمیشم."

بن با خنده ای توی صداش تاکیدکنان گفت: "می دونم... بیا بهش بگیریم یه رفتار غیر منتظره." همونجور کهتارا با حالتی مبهوت نگاهش می کرد و نمی دونست منظورش چیه، بن با چشمهای طلاییش بهش خیره شد.

"چای، خانم! اینو بخور، لباستو بپوش و بعدش میریم بیرون جشن بگیریم." بن بلند شد و به سمت در رفت و وقتی تارا آرام گفت: "بن. ممنونم!" وایساد و بالحنی که یهو جدی شده بود، گفت:

"خواهش می کنم. عجله کن که بریم خوش بگذرونیم."

بن بیرون رفت و تارا متوجه شد همونجور به در خیره شده... به جایی که بن چند ثانیه پیش اونجا بود. چشمهایش درشت شدن، انگار اولین بار بود که به این وضوح همه چیز رو می دید و درک می کرد. تارا واقعا عاشق اون مرد آزاردهنده و سلطه جو بود!

این فکر با خودش تصویر وندا و خیالات زنهای ندیده و ناشناخته ی دیگه ای رو به همراه آورد... تصویر همسرش که احتمالا هنوز قلب بن اسیرش بود؛ اما اینها اصلا غمگینش نکردن. توی اون لحظه تارا فقط داشت چیزی که تازه بهش پی برده بود رو با تمام وجود به آغوش می کشید. این کشف مثل نوری بود که یدفعه وارد اتاقی تاریک شده بود.

ارا افکارشو واسه خودش نگه داشت و تا اونجایی که می شد عادی رفتار کرد، اما انگار نمی تونست جلوی خودشو بگیره و افکارش روی رفتارش کمی تاثیر گذاشته بود، و با پیش

رفتن شب، تارا چندین بار متوجه شد که نگاه بن بهش خیره مونده. تارا اصرار داشت که جای مجلی نآرن و بن هم به رستوران کوچیک پیدا کرد که پشت خیابون اصلی قایم شده بود. اونجا نیمه روشن و دنج بود و غذا هم عالی بود.

تارا متوجه شد که داشت از گرسنگی هلاک می شد و هر چیزی که جلوش گذاشته میشد رو می خورد و با نشاطدرباره میری و آینده حرف می زد، و بن در همونحال نگاهش می کرد و جوابشو میداد. چشمه‌هاش روی صورت غیرعادی و پر معنی تارا خیره مونده بود. وقتی تارا به عقب تکیه داد و به گیللاس شراب دیگه هم خورد، تاره فهمید چقدر حرف زده و چقدر خورده! و باعث شد گونه های سرخش، سرختر بشه.

تارا با صدای آروم و ترسیده ای گفت: "انگار خوردن و حرفه زدند چند سال طول کشید!" بن به خجالت تارا خندید: "تماشا کردنش مایه ی خوشحالیم بود. البته اگه به جای سوخت عصبانیتت استفادش نکنی!"

تارا با خوش خُلقی گفت: "اوه، امشب نمی تونم عصبانی باشم. من به طور دیوانه واری خوشحالم! می تونم تمام شب هم همینجور بمونم!"

بن به نرمی گفت: "دو دقیقه هم از نیمه شب گذشته، و احتمالا با این حال خوست متوجه نشدی که رستورانهای اطراف همه تعطیل کردن."

تارا ریز خندید: "اوه، چه بد!" و همونجور که متوجه چیز دیگه ای می شد، دستشو روی دهنش گذاشت. اون کلی شراب خورده بود و بن اونجا نشسته و جلوشو نگرفته بود.

با متانت مبالغه آمیزی گفت: "به نظرم بهتره منو برسونی به هتل."

و در همونحال سعی کرد وایسه. بن فوراً سر پا ایستاد و همونجور که سعی می کرد لبخندشو مخفی کنه، دستشو زیر بازوی تارا گرفت.

وقتی که هوای بیرون به تارا خورد، احساس گیجیش بیشتر شد و تمایلش به خندیدن هم زیاده تر شد. اما بن اونو به سمت ماشینش برد و کمربند ایمنی شو بست، و تارا با احساس تشکر خیلی زیادی چشمهاشو روی هم گذاشت. دیگه هیچ نگرانی ای توی دنیا نداشت.

صدای بسته شدن در ماشین و هوای خنکی که به صورتش خورد، هوشیارش کرد و فوراً از ذهنش گذشت که توی هتلش نیستن. فضا برای هتل بودن زیادی ساکت بود.

تارا سعی کرد با بی تفاوتی پیرسه: "اینجا کجاست؟" که چندان هم موفق نبود.

بن بالحنیسرد و خیلی جدی گفت: "آپارتمان من."

و کمک کرد تارا از ماشین پیاده بشه و از پله ها بالا بره. به نظر می رسید همه چیز روبراهه.

تارا با خوشحالی گفت: "محشره!"

بعد پاش روی پله سر خورد و همونجور که بن اونو توی بازوهاش می گرفت، ریز خندید.

بن لامپ هال رو روشن نکرد و مستقیم به سمت اتاقی رفت که تارا قبلاً استفاده کرده بود.

همون موقع بود که نگرانی خفیفی وجود تارا رو گرفت. همونجور که بن لامپها رو روشن کرد و

اونو به سمت تخت برد، تارا با نگرانی گفت: "بن، تو که نمی خوای...؟"

بن بالحن نرمی گفت: "نه بدون هشدار قبلی، گربه کوچولو. من هیچوقت آدم آب

زیر کاهی نیستم." تارا شروع به خنده ی آرومی کرد و نمیتونست جلوی خودشو

بگیره.

زمزمه کرد: "البته که هستی!" و کاملاً از حال رفت.

xxx

وقتی که تارا بیدار شد، نور خورشید داشت توی اتاق سرک می کشید. تارا به اطراف اتاق نگاه کرد و نگاه گیجش روی لباس و کفش و زیرپیراهنش خشک شد. لازم نبود به خودش نگاه کنه تا بفهمه تنها چیزی که تنش، شورت و سوتینشه. و اینو هم میدونست که خودش لباسشو در نیاورده. وقتی بن وارد اتاق شد، تارا نشسته و ملحفه رو تا زیر چونه ش کشیده بود، زانوهاشو جمع کرده بود و صورتش حالتی نگران داشت.

بن با تعجب گفت: "تو که بیداری! فکر کردم باید تکونت بدم تا بیدار بشی. همین الان به بیمارستان زنگ زدم و حال میریام هم خوبه. اون شب راحتی رو گذرونده و ما می تونیم امشب بینیمش، اما قبلش نمیشه. امروز باید برگس و کلی آدم دیگه رو ببینه یه کم استراحت کنه. از طرف تو واسش پیغام گذاشتم."

تارا با بدینی فکر کرد، رئیس مآب، رئیس مآب، رئیس مآب! اما خیلی آروم گفت: "ممنون." بن به صورت پریشون تارا خیره شد و آروم گفت:
"همین؟"

تارا با صدای ضعیفی گفت: "درباره ی دیشب متاسفم. فکر کنم از خودم یه احمق به تمام معنا ساختم." بن همونجور که آروم جلو میومد، با لحن نرمی گفت: "خیلی دوست داشتنی بودی. امروز صبح سرت چطوره؟" تارا گفت: "خوبم!" و عجیب بود که خوب هم بود. بن قدمی جلو رفت و با لحنی متهم کننده گفت: "خانم شرابخور؟ هرگز فکرشو هم نمی کردم." تارا فوراً اعتراض کرد: "قبلا هرگز این کارو نکردم. اصلاً نمیدونم چم شده بود."

بن بدون اینکه نشونه ای از پشیمونی توی صدایش باشه گفت: "به نظرم تقصیر من بود. می خواستم ریلکس کنی. اما تو با تمام وجودت رفتی توی بحرش! باید اعتراف کنم که شوکه شدم. آخه انتظار داشتم خیلی مخالفت کنی." تارا ملحفه رو روی چونه ش محکم گرفت و با من و من گفت: "من... من از حال رفتم. متاسفم که مجبور شدم ...

مجبور شدم..."

- "لُختت کنم؟ ولش کن! چیزی نیست که بخوای نگرانش باشی. مطمئن باش که مثل یه چیز بی جون باهات برخورد کردم." و با خنده ی کوتاهی اضافه کرد: "که خوب... بودی تقریباً!" تارا بالحنی تقریباً متهم کننده گفت: "تو خیلی باهام خوب بودی."

ابروهای بن به طور استهزا آمیزی بالا رفت و با ملایمت گفت: "اگه بخوام توی ذهنم بگردم، زمانی رو یادم نمیاد که باهات خوب نبوده باشم، یا خیلی سخت بر ضدت بوده باشم."

تارا زیر لب گفت: "متاسفم." و دست بن دور چونه ش حلقه شد و سرشو بالا آورد.

بن آروم پیشنهاد داد: "به جنگیدن ادامه بده. مطمئن باش این عاقلانه ترین کاره.

من فرشته نیستم." تارا بی پرده اعتراف کرد: "کم کم دارم به این فکر می افتم

که هستی."

بن یهو بلند شد. چهره ش یدفعه سخت شده بود، اما به تارا لبخند زد: "قابل ستایشه. لباس

پوش و بیا غذا بخور .

بعدش می رسونمت هتل، چون باید برم سر کار."

وقتی بن بیرون رفت، همه چیز برای تارا روشن شد. بن هنوز فکر میکرد که تارا داره خودشو بهش میندازه، و هنوزم از این موضوع خوشش نمیومد. بن فقط باهاش مهربون بود. این تارا بود که عشق بلای جونش شده بود.

تارا دست و روشو شست و سریع لباس پوشید. حالا دیگه با خودش کنار اومده بود و با همون حالت مصمم قبلی روی صورتش، وارد آشپزخونه شد.

تارا با لحن محکمی گفت: "اگه منو برسونی هتل، سریع دوش می گیرم و لباسمو عوض می کنم و میام سر کار. تا امشب نمی تونم میری رو ببینم. دیگه خطری تهدیدش نمی کنه، بهتره منم به کارم برسم." بن به تغییر حالت صورت تارا دقیق شد و گفت: "لازم نیست." اما تارا با لحن قاطعی حرفشو قطع کرد: "می خوام این کارو بکنم. نمی تونم همینجور ول بگردم و وقتمو تلف کنم!"

کارهای زیادی دارم و اگه نیام، همه روی هم جمع میشن. احتمالا وقتی میری برگرده خونه، نیاز به مرخصی دارم، و دلم میخواد به روز باشم."

بن صبحانه ی تارا رو به طرفش هل داد و آروم گفت: "خیلی خوب. اول تا آخرش زن کار هستی. منتظرت می مونم و تا شرکت می برمت."

انگار این حرف هر بحثی رو تموم کرد، و تارا نمی تونست بگه چی لبخند رو از چشמהای بن دور کرده، اما تصور می کرد رفتار نرمش توی اتاق خواب باعثش بوده. تارا با خودش فکر کرد، هر چی باشه اون لباسهای تارا رو در آورده بود، اونو روی تخت گذاشته بود و فکر دیگه ای نکرده بود، و اینکه اون انگار اصلا علاقه ای هم به این کار نداشت .

تارا از این فکر شهوت انگیز خون به صورتش دوید، و امیدوار بود بن متوجه تغییر حالت چهره ش نشده باشه. بن داشت با حالت غمگینی غذاشو می خورد و متوجه چیزی نشده بود.

همه می خواستن بدونن حال مادرش چطوره.

تارا خیلی محبوب بود و همه توی محیط شرکت با تصادفی که پدرش رو کشت و مادرش رو علیل کرد، شوکه شده بودن. حالا به اندازهی خودش خوشحال بودن و تارا به خاطر این همه مهربونی زبانش بند اومد.

مارتین امروز صبح توی شرکت نبود. رفته بود شهر تا رابطهاشو ببینه، و تارا به کم با فهمیدن این موضوع خیالش راحت شد. عصبانیتش توی خونه ی بن واقعا تارا رو ترسونده بود، و از اون موقع مارتین کمی عجیب شده بود؛ وقتی تارا حواسش نبود، مارتین بهش زل می زد و وقتی نگاه تارا با نگاهش تلاقی می کرد، سریع حالت چهره ش عوض می شد و این تارا رو متعجب کرده بود. چیزی که به عنوان یه دوستی خوشایند شروع شده بود و به یه رابطه ی آرام و از طرف تارا بدون شهوت، حالا از کنترل خارج شده بود. تارا خیلی خوشحال می شد اگه طوری می شد که مارتین به برزیل برگردو وقت داشته باشه تارا رو فراموش کنه.

موقع ناهار، تارا توی قسمت اصلی ساختمان بود و دنبال چند تا یادداشت می گشت که با دیدن بن که برای ناهار می رفت، و وندا پتیگرو که محکم کنارش وایساده بود و داشت توی صورتش می خندید، قلبش پایین ریخت. تارا از دردی که با دیدن این صحنه احساس کرد، تعجب کرد. قبلا این صحنه فقط عصبانیش می کرد، بعد باعث حسادتش شد و حالا واقعا توی وجودش احساس درد می کرد. تارا برای ناهار نرفت و به کارش ادامه داد. غمهاشو توی کار غرق می کرد و سعی می کرد بن رو از ذهنش بیرون کنه.

ساعت حدودای پنج بود که مارتین برگشت و همونجور که از کنار دفتر تارا رد میشد، متوجهش شد.

- "تارا!" مارتین مستقیم اومد تو و بالای سر تارا وایساد.

- "فکر کردم تا زمانی که مادرت از بیمارستان بیاد بیرون، مرخصی می گیری."

- "نه، نمی تونم بیکار بمونم. تصمیم گرفتم پیام سر کار، چون تا شب نمی تونم برم بینمش."

تارا بهش لبخند زد و مارتین گیج به نظر می رسید. "پس عمل ککبی بود؟ فکر کردم

دیشب رفتی بینیش. حدودای ساعت نُه به هتل زنگ زدم تا بینم اوضاع چطوره و فقط

این پیغامو گرفتم که تا اطلاع ثانوی بیرون هستی."

- "اوه!" تارا لبخند زد و سرشو تکون داد، کلمات بعدی بدون فکر به زبونش اومدن. "توی

آپارتمان بن بودم. اوایل ظهر رفتم اونجا."

همین که کلمه ها از دهنش بیرون اومد، تارا فهمید چی گفته و ممکنه چه برداشتی ازشون

بشه، اما با این حال اصلا برای واکنش مارتین آماده نبود.

مارتین بازوهای تارا رو گرفت، اونو یهو از جاش کشید و جلوی خودش نگهش داشت. "تو

هرزه ی کوچولو! می دونستم! از همون موقعی که تو رو با اون توی خونه ش دیدم، می

دونستم! همه ی اون حرفها درباره ی کمک به مادرت... تو هم یکی از زنهای، مگه نه؟"

تارا دهانشو باز کرد تا به رفتار این مرد اعتراض کنه... به حرفهای توهین آمیزش... اما اصلا

وقتی برای حرف زدن نداشت، چون با دیدن صورتش از ترس زهر ترک شد. انگار مارتین

کاملا دیوونه شده بود، وحشیانه تارا رو تکون داد، و همونجور که شدت تکونشو بیشتر می

کرد، دستهاشو دور گردن تارا محکم کرد.

این باب کارتر بود که اونو از تارا دور کرد. جثه ی مامور پرسنل اونقدری درشت بود که مارتین رو بچسبونه به دیوار. در همون حال، تارا روی صندلیش افتاد و سرشو بین دستهای گرفت. همه چیز در اطرافش شناور بود. جای انگشتهای مارتین روی گردنش می سوخت و تا حالا توی عمرش اینقدر احساس غش کردن نکرده بود.

- "تارا!" وقتی چشمهاشو باز کرد، بن اونجا بود. کنار صندلی تارا سر پا نشسته بود و به صورتش نگاه می کرد. صورت خودش از عصبانیت سفید شده بود. وقتی تارا با دلهره به اطرافش نگاه کرد، بن با عصبانیت گفت:

- "همه چیز روبراهه، اون از ساختمون بیرون رفته. باب اومد دنبالم. می تونی وایسی؟" وقتی تارا سر تکون داد، بن دستشو دور تارا حلقه کرد و کمکش کرد تا به دفترش بره. و وقتی تارا متوجه شد که نصف افراد قسمت اصلی شرکت با حالتی متعجب به اونا خیره شدن، اونقدریمبهوت بود که احساس خجالت نکنه .

معلوم بود که همشون سخنرانی آتشیینی که مارتین با فریاد واسش کرده بودرو شنیده بودن. وقتی اونا وارد دفتر شدن، جون بلند شد و بن با حالتی هشدارگونه سرشو واسش تکون داد و آروم گفت: "هیچ تماسی رو وصل نکن و تا سه دقیقه ی دیگه چای رو آماده کن. فقط یه کم بهش وقت بده تا آروم بشه."

بن گذاشت تارا یه لحظه توی دفترش بشینه، و خودش به صندلی نزدیک تارا تکیه داد و به سر خم شده ش خیره شد.

یه کم که گذشت، بن آروم پرسید: "چه اتفاقی افتاد؟ چی باعث شد اینجوری قاطی کنه؟"
باب کارتر می گفت مثل روانیها شده بود."

- "دیشب به هتلم زنگ زد و من اونجا نبودم. اونا بهش گفتن که من تا اطلاع ثانوی بیرونم."
بن گفت: "این پیغامیه که من گذاشتم تا هر کی غیر از بیمارستان زنگ زد، بهش بگن."
بعد با تعجب پرسید: "به خاطر همین عصبانی شد؟"

- "نه. من... من حواسم پرت بود. سرم خیلی شلوغ بود و... بهش گفتم که توی آپارتمان تو
بودم."

بن یواش گفت: "که اینطور!" بعد با لحن محکمی ادامه داد: "بعدش عصبانی شد! چجوری
می دونست توی کدوم هتل می مونی؟ باید همه ی کارهاتو بهش گزارش بدی؟"

تارا نمی تونست باور کنه وقتی خودش اینقدر حالش بده، بن باهاش با اون لحن تند حرف
بزنه. سرشو بلند کرد و درحالیکه خودش کم کم جوش می آورد، به چشمهای
عصبانی بن خیره شد.

- "نه مجبور نیستم! به تلفنخونه ی اصلی سپرده بودم هر کی سراغمو گرفت، وصلش کنن
اونجا. اما حتی اگه این کارو هممی کردم، هیچ ربطی به تو نداشت! حاله از آدمهایی که فکر می
کنن مالک منن بهم می خوره و از دستشون خسته شدم! چند بار با مارتین میرم بیرون و فکر
می کنه حق اینو داره که ازم توضیح بخواد و باهام اینجوری برخورد کنه!" و با خشونت ادامه
داد: "و تو... تو بدتری! تو اصلا اهمیت نمیدی، اما فکر می کنی می تونی هر چی می خوای، بگی
و هر کاری می خوای، بکنی!"

تارا همونجور که دستهایش دور گردن دردناکش بودن، زد زیر گریه و بن بلندش کرد و با وجود مقاومت تارا، اونو توی بازوهایش گرفت و محکم بغلش کرد.

بن با لحن آرومی گفت: "مقاومت نکن، تارا. می خواستم این کار رو بکنم، و خدا رو شکر بهش رسیدم. گریه نکن، همه چیز روبراه میشه!"

تارا با گریه گفت: "نمی خواد ازم حمایت کنی! من بچه نیستم! اندازه ی خودتم باهوشم!"
بن به نرمی زمزمه کرد: "البته که هستی." و اشکهای تارا رو پاک کرد. تارا به بن زل زد، اصلا مطمئن نبود اینم به جور زبر بال و پر گرفتن هست یا نه.

بن پیشنهاد داد: "بیا به ناخنکی به بار بزیم و واست به براندی بگیریم."
بعد تارا رو سر پا نگه داشت و ژاکتشو برداشت. "از خیر جای هم می گذریم. دیگه وقتشه کار رو تعطیل کنیم." جون مونده بود، اما انگار بقیه ی کارمندها رفته بودن. تارا پالتو و کیفشو برداشت. هنوز گیج و شوکه بود و از اینکه خیلی راحت با بن موافقت کرده و کاری نکرده بود تا بیشتر از خودش دفاع کنه، حس عجیبی داشت.

وقتی گوشه ی تاریکی نشستن و با وجود سر و صدا، خلوتی برای خودشون پیدا کردن، بن آروم گفت: "حالا به من گوش بده. تا اونجایی که به تو مربوطه، این آخرین برخورد لمبورن نبود. عمرا اجازه نمیدم با وجود لمبورن که داره اون بیرون می گرده و احساس سرخوردگی می کنه، تنهایی برگردی به اون هتل." تارا که چشمهایش هنوز هم از اشک خیس بود، با نگرانی گفت: "اون هرگز کاری..."

بن محکم گفت: "اما این کارو کرد!"

بعد دستهای قوی شو روی دستهای تارا گذاشت. "الان می برمت اونجا و تا منتظرت می مونم، وسایلت رو جمع می کنی. می شنوی، تارا؟" تارا سر تکون داد: "آره."

و بن آه کشید به عقب تکیه داد. "خوب، خیالم راحت شد! معمولا وقتی پیشنهادی میدم، کلی حرف می زنم. براندیت رو بخور تا راه بیفتیم. می تونی تا من منتظرتم، توی اتاقت توی هتل آماده بشی. از همونجا مستقیم میریم ملاقات میریام و بعد میریم شام می خوریم. ازم نخواه از جلوی چشم دورت کنم، چون اصلا قصد همچین کاری رو ندارم." تارا آرام گفت: "ممنون."
و بن یهو زد زیر خنده: "معجزه هنوزم اتفاق می افته! یه خانم فراست مطیع! این یه رکورده!"
تارا سرشو پایین انداخت و چشمه‌هاش دوباره پر اشک شد و با بی حوصلگی گفت: "می دونم شکست خوردم." بن تارا رو از جاش بلند کرد و دستشو گرفت و آرام گفت: "اون روز هرگز نمیرسه. این فقط یه ضربه ی موقتیه."

امشب جات امنه، فردا از دست لمبورن خلاص میشم و روز بعدش تو درست مثل قبل آزاردهنده میشی." تارا که هنوز احساس می کرد اینها یه جورایی تقصیر خودش بوده، با ناامیدی گفت: "نمی خوام اخراجش کنی." بن با لحنی مسخره گفت: "ترو خدا تارا، بذار خودم شرکتمو اداره کنم! تو منو از زندگیت بیرون انداختی، هشدار دادی که دیگه دخالتی توش نکنم و به مردسالاری متهم کردی. میشه لطفا شرکتمو خودم بچرخونم؟" تارا یهو دید داره می خنده. دستهای بن دورش حلقه شد و غیر منتظره بغلش کرد.
بن به نرمی گفت: "تو هیچوقت شکست نمی خوری. بیخود نیست که اخراجت نمی کنم. تو بی نظیری!"

تارا غمگین فکر کرد، "و صد در صد احمق". سخت داشت با خودش می جنگید که توی بغل بن آب نشه و همه چیزو خراب نکنه. اون فقط یه مرد بود با غرایز حمایت کننده ی پیشرفته... یه فرشته ی نگهبان درجه ی یک. هر کس دیگه ای هم که مشکل تارا رو داشت می تونسست بن رو همینجور پیدا کنه... مشتاق و آماده ی کمک. اون کاملا ارزش دوست داشتن رو داشت، اما تارا آرزو می کرد که کاش اینقدر زیاد دوستش نداشت.

وقتی تارا لباسشو عوض می کرد و وسایلیشو جمع می کرد، بن توی سالن هتل منتظرش موند و تمام مدت این فکر که بن هزینه ی هتل رو داده، به طور آزار دهنده ای توی سرش می پیچید. بن این کار رو نکرده بود، که باعث شد تارا بهش لبخند بزنه. انگار این لبخند برای بن هم گیج کننده بود هم سرگرم کننده. و این موضوع این فکر رو به ذهن تارا آورد و متوجهش کرد که بن اصلا نمی دونست چقدر آدم سلطه جویییه.

دیدار تارا با مادرش پر از نگرانی بود. تارا از حضور بن خوشحال بود و کاملا مطمئن بود که بن حتی یه لحظه هم به این فکر نکرده که همراه تارا نیاد. بن ترتیب همه ی اینا رو داده بود، مسئولیت همه چیزو به عهده گرفته بود و تا اونجایی که تارا می تونسست تشخیص بده، بن قصد داشت تا آخر هم به این کارش ادامه بده.

میريام و بیدار و کاملا بی حرکت بود. همون موقع که اونا وارد اتاق ساکت شدن، نگاه میريام به سمت پنجره برگشت. برای یه لحظه، قلب تارا از ترس از کار افتاد و دست بن با حالتی هشدارگونه روی شونه ش قرار گرفت. اما میريام با شنیدن صداشون سرشو برگردوند و وقتی همون لبخند همیشگیش رو به دخترش زد، همه ی نگرانی تارا از بین رفت.

میريام با خوشحالی گفت: "باور می کنین که می تونم انگشتهامو حرکت بدم؟"

هر دوی اونا ساکت وایسادن و نگاهش کردن و میریام با تاسف ادامه داد: "نمی تونم کاملا تکونشون بدم، ولی دارم روش کار می کنم!" - "اوه، میری!"

تارا به سمتش پرواز کرد، دستشو گرفت و به سمت صورتش برد و انگشتهای بی رنگشو بوسید: "تو خیلی شجاعی!"

من داشتم از ترس می مردم، اونوقت تو اینجوری... کاملا خونسردی."

بن دست دیگه ی میریام رو گرفت و بهش نگاه کرد و با صدای آرام و بمی گفت: "آفرین، میریام! به نظرم همه مون از پشش بر اومدیم. همه چیز روبراهه."

میریام به چهره ی جذاب بن نگاه کرد و آرام گفت: "اگه به خاطر شما دو تا نبود، جرات این کار رو پیدا نمی کردم."

می تونی بفهمی، بن؟ حالا می دونم که می تونم دوباره راه برم. به هردوتون کلی بخاطر تشویقها و اشتیاقتون مدیونم .

تارا همیشه همینطوریه... یه آدم فعال و پرجنب و جوش... اما هرگز فکر نمی کردم کس دیگه ای هم باشه که بهش کمک کنه و همراهش سعی کنه تا شهامتم رو بالا ببره."

این وحشتناک بود؛ حالتی که میری اون دو تا رو به هم می چسبوند، وحشتناک بود!

این وحشتناک بود؛ حالتی که میری اون دو تا رو به هم می چسبوند، وحشتناک بود! اون همیشه همین کارو می کرد!

چند بار وقتی درباره ی اونا حرف می زد، گفته بود "شما دو تا"؟ این باید بن رو خجالتزده می کرد.

تارا دزدکی نگاهی به بن انداخت، اما اون داشت به مادرش نگاه می کرد و بهش لبخند می زد، انگار که این حرف میریام تاثیری روش نداشت. تارا ی دفعه عصبانی شد. شاید بن کلا عادت داشت توی زندگی بقیه دخالت کنه و این حرفها واسش عادی بود. اصلا انصاف نبود که تارا همچین فکری بکنه، اما این فکر و کرد!

بن با یکی از اون لبخندهایی که همیشه نصیب مادرش می شد، گفت: "ما می خوایم تو رو سر پا ببینیم میریام. من تا حالا تو رو در حال راه رفتن ندیدم. تارا باید جنب و جوش و انرژی رو از یه جایی آورده باشه، و فکر می کنم از تو گرفته باشش."

میریام با خنده گفت: "بیا امیدوار باشیم که ناامیدت نکنم. هنوز خیلی تا اون روز مونده!" تارا با ناراحتی فکر کرد، "بعدش من از آی اس تی میرم."

وقتی حال مادرش بهتر می شد، از الردیل می رفتن. تارا دیگه نمی تونست بن رو بدون عشقی به خودش، ببینه و باهاش روبرو بشه. وقتی تارا نگاه خیره ی بن رو به خودش دید، زورکی لبخند زد. بن متوجه همه چیز می شد؛ و این چیزی بود که بن هرگز نباید می فهمید.

بن همونجور با چشمهای درخشانش به تارا زل زد و تارا سرخ شد و با لحن شادی گفت: "کی مرخص میشی؟" میریام با تاسف گفت: "بر اساس مشورتی که صبح انجام شد، تا مدتی اینجا هستم، عزیزم. من مدت زیادیه تحرک نداشتم و پاهام دلگرمی زیادی لازم دارن تا دوباره راه بیفتن. اونا تمام امکانات رو همین جا دارن و منم مجبورم بمونم." و با لحن محکمی ادامه داد: "دوست ندارم تنهایی توی کلبه بمونی." بن با لحنی به محکمی لحن میریام گفت: "من مواظبش هستم."

میريام فورا سرشو بلند کرد و چشمهای تیره ش رو به نگاه روشن بن دوخت. لحظه ای نگاهش کرد و بعد گفت:

"خیلی بهت متکی شدم، نه؟"

بن بهش لبخند زد و با ملایمت گفت: "شرکت مراقب کارمندهاش هست. لازم نیست نگران باشی. چیز دیگه ای هم هست که اذیتت کنه، میريام؟"

میريام که واقعا راضی به نظر می رسید، خندید: "چیزی به ذهنم نمی رسه. پس می سپارمش به تو!"

بن به نرمی گفت: "ممنون! تارا اصلا باعث زحمتم نیست. وقتی از اینجا بیای بیرون، خودت می بینی که صحیح و سالمه."

چشمهای بن یه لحظه با نگاه تارا تلاقی کرد. بن خیلی جدی بهش گفته بود که برای ملاقات یه شال بزرگ دور گردنش بندازه. جای انگشتهای مارتین حالا کاملا مشخص بودن. اگه تارا صحیح و سالم نمی بود، تقصیر بن نبود، بلکه ناتوانی خودِ تارا توی قضاوت شخصیتها بود. بن داشت با زرنگی اینو بهش تذکر می داد. این موضوع باعث شد خون تارا به جوش بیاد.

تارا همونجا جلوی مادرش، تا اونجایی که می تونست با تمسخر گفت: "همه می دونن من مدت زیادیه خودم از خودم مراقبت می کنم."

چشمهای بن دوباره پر طعنه شد و با لحن آرومی گفت: "اما آخه چرا؟ میگن دو تا کله بهتر از یه کله کار میکنه و ما هم که توی این کار معروفیم، مگه نه؟"

- "کاملاً!" تارا اینو با لبخند شادی گفت تا مادرشو گول بزنه، چون میری آهی از روی آسودگی خاطر کشید.

میريام با خیال راحت زمزمه کرد: "خوب پس... خوبه!"

نگاه بن به صورت تارا خیره شد، زیبایی ظریف و شکننده ش رو از نظر گذروند و به حالتی که اون یهو پیدا کرده بود، فکر کرد. تارا يدفعه احساس نیاز شدیدی پیدا کرد که از نگاه خیره و کاوشگر بن دور بشه. و خیلی ناگهانی، چشمه‌اش از اشک گرم شد. میريام هر چی که بن گفت رو قبول کرد، کاری که همیشه کرده بود. هیچ زن زنده ای وجود نداشت که بتونه از جاذبه ی بن و جادوی اون چشمهای طلایی فرار کنه. تارا احساس آسیب پذیری می کرد و آماده بود که بدوه و سریع به جای دوری فرار کنه. برای اولین بار توی زندگیش، احساس می کرد دیگه نمی تونه ادامه بده.

یه پرستار اومد تو و با لبخند ولی محکم گفت: "متأسفانه وقت ملاقات تمومه." و با دیدن بن چشمه‌اش گشاد شد.

تارا سریع خم شد و مادرشو بوسید. اگه نزدیک بن می موند و به کار کردن براش ادامه می داد و توی کلبه زندگی می کرد، همیشه اوضاع همینجوری می موند... زنها واسش ضعف می کردن... احساس دردی که با این مساله به تازگی کشف کرده بود، روز به روز بیشتر می شد.

تارا با صدای گرفته ای قول داد: "فردا می بینمت، میری."

الان خیلی دلش می خواست تنها باشه... با اینکه قبلاً بدجوری همراهی کسی رو می خواست: همراهی بن! اما حالا دیگه نمی تونست در بره.

وقتی از بیمارستان بیرون اومدن، تارا سرد و بی تفاوت گفت: "الان باید برم توی یه هتل دیگه اتاق بگیرم. می تونی همین جا ولم کنی و بری. یه تاکسی می گیرم."

بن به نرمی گفت: "مشکلی نیست، می رسونمت. چمدونت که توی ماشینه، درست نیست وقتی من اینجا هستم و کاملا آماده م تا نقش یه راننده رو ایفا کنم، به خودت زحمت بدی و تاکسی بگیری." تارا با لحن محکمی گفت: "ممنون."

این دیگه آخرین بار بود، آخرین بار بود که بن توی زندگی تارا یه حرکتی انجام داد. دیگه نمی تونست هیچ جوری با بن راحت باشه. فقط کافی بود یه حرکت اشتباه بکنه تا بن متوجه بشه که همه ی شکهاش و تمام چیزهایی که تارا رو بهشون متهم کرده بود، درسته. اگه بن فقط یه بار دیگه می گفت که تارا اونو می خواد، تارا احتمالا با همه ی توانش جیغ می زد و می گفت که حرفش درسته!

فصل هشتم

تارا اینقدر توی خودش فرو رفته بود که اصلا توجهی به مسیر نداشت. بن حتما یه هتل می شناخت و اشکال نداشت برای آخرین بار یه کار دیگه هم واسه تارا بکنه. تارا حالا به خودش اجازه میداد که یه بار دیگه هم ناپرهیزی کنه و وانمود کنه متعلق به بنه و اون دوستش داره. وقتی بن جلوی آپارتمانش نگه داشت و ماشین رو خاموش کرد، این حالت سرخوشی تارا فوراً از بین رفت.

تارا توی سکوت ترسناکی که بینشون ایجاد شده بود، با لحن تندی پرسید:
"چرا اومدیم اینجا؟" بن مصمم گفت: "هتلت!"

بعد در رو باز کرد، ماشین رو دور زد و با حرکت خشنی بازوی تارا رو گرفت. "قراره همینجا بمونی... دست کم فعلا."

تارا بازو شو کشید، اما دستهای بن محکم دور بازو شو بودن. "عمرأ! یه گله اسب هم نمی تونن باعث بشن پیام تو!" بن زیر لب گفت: "فعلا که اینجا اسب نداریم. باید بینم چیکار می تونم بکنم! بین... قبل از اینکه برخوردت از اینم بدتر و عصبی تر بشه، بذار بهت بگم که واقعا واقعا می خوام امشب یه خواب راحت داشته باشم. و نمی تونم با این فکر که لمبورن هنوزم این دور و بره و داره با عصبانیت با خودش حرف می زنه، با خیال راحت بخوابم." تارا باز سعی کرد بازو شو رها کنه و توپید: "اون اصلا نمیدونه من کجام."

- "منم نمی خوام بهش این فرصتو بدم که بفهمه."

تارا صداشو بلند کرد و گفت: "نمی خوام منو زیر بال و پرت بگیری!"

بن بهش خیره شد. انگار اصلا از این حرف خوشش نیومده بود. با عصبانیت گفت:

- "اگه یه کم دیگه اینجا وایسی و باهام بحث کنی، توی بغلم می گیرمت. و اونوقت مردمی

که رد میشن فکرهای خیلی قشنگی می تونن درباره مون بکنن!"

وقتی تارا دید که سه نفر از اونطرف خیابون بهشون خیره شدن، خجالتزده متوجه منظور بن شد. تارا می دونست بن درباره بغلش گرفتنش جدی بود. اون اصلا واسش مهم نبود مردم چه فکری می کنن. بهتر بود می رفتن تو و اونجا به بحثشون ادامه میدادن. تارا بازو شو آزاد کرد و با متانت ناراحت کننده ای از پله ها بالا رفت و جلوی در ورودی آپارتمان بن وایساد.

وقتی در پشت سرشون بسته شد، تارا آشفته با خودش فکر کرد که دیگه خیال نداشت به اینجا برگرده. از الان تا فردا صبح پیش روش بود. باید فرار می کرد... حتی اگه بن فکر می کرد اون خُـل شده. تارا بن رو دید که با قدمهای محکمی به سمت اتاقی که بهش داده بود رفت و چمدونشو توش گذاشت.

تارا باید صبر می کرد تا شامشون رو بخورن، بعد دوباره بحث رو پیش می کشید. باید به بن می گفت که بابت آبروش و بابت فکری که میری بعد از فهمیدن موضوع می کنه، شرمنده و نگرانه. بن حتما متوجه دید تارا به این موضوع می شد.

اما بن متوجه نشد! در طول شام به دقت به حرفهای تارا گوش کرد و بعد گفت که بهتره فردا درباره ش فکر کنن، چون امشب اصلا نمی دونست لمبورن کجاست و خیالم نداشت تارا رو از جلوی چشمهاش دور کنه. تنها کاری که تارا می تونست بکنه این بود که از جاش پیره و بدون چمدونش در بره. تارا همونجور ساکت موند و دلخوری واضحش باعث شد صورت بن حالت دلگیر و خشنی بگیره... حالتی که تارا تا بحال توی صورت بن ندیده بود.

دیر وقت بود که میز رو جمع و جور کردن و تارا مستقیم به اتاقش رفت. حالت بن طوری بود که دعوت به یه گپ دوستانه نمی کرد؛ تارا تا بحال توی زندگیش همچین حسی نداشت. حس خواب هم نداشت. کلی فکر آزار دهنده و غم انگیز توی سرش وول می خوردن.

اگه بن سراغ تارا نمی رفت، مثل بقیه ی کارمندها باهاش برخورد می کرد و نیازش به کمک رو نادیده می گرفت، تارا هیچوقت همچین احساسی پیدا نمی کرد، هیچوقت نمی فهمید که بن رو دوست داره. این یه احساس عالی و والا و عشق در اولین نگاه نبود... این احساس کم کم درون تارا بوجود اومده بود، با بوسه ها و حتی با عصبانیتهای بن رشد کرده بود و با علاقه ای که بن در زمان نیاز شدید تارا بهش، از خودش نشون داده بود این حس تقویت شده بود.

تارا از خیر خوابیدن گذشت، از تخت پایین اومد و ربدو شامبرش رو پوشید. به بن حسودی می کرد که اینقدر راحت در اتاقش رو بسته و خوابیده. شاید یه نوشیدنی داغ می تونست

بهش کمک کنه. تارا آروم با پاهای برهنه به آشپزخونه رفت و بدون نگرانی به یخچال حمله کرد.

- "تویی اینورا می گردی! فکر کردم مهمون ناخونده داریم."

صدای بن از کنار در باعث شد تارا مثل گناهکارها از جاش پیره. تارا چرخید و بن رو دید که اونجا وایساده... با لباسی که هنوزم تنش بود. ژاکت و کرواتشو در آورده بود و دکمه های بلوزش تا نصفه باز بود.

- "فکر کردم خوابیدی. ببخش، نمی تونستم بخوابم. فکر کردم شاید یه نوشیدنی... " و با لحنی که کمی متهم کننده بود، ادامه داد: "تو اصلا هورلیک نداری."

بن با لبخند گفت: "فکر کنم این به نفعم شد. من دلم قهوه با شیر می خواد... و نگو که نمیذاره بخوابم! نگاهت مثل نگاه مامان بزرگها شده!"

تا زمانی که تارا نوشیدنی ها رو آماده کنه، بن همونجایی که بود، موند و لرزش دستهای تارا هم لحظه به لحظه بیشتر می شد. بن یه کلمه هم حرف نزد. اما وقتی که تارا نوشیدنی بن رو بهش داد و خواست مال خودشو برداره تا به تختخواب ببره، بن فنجون تارا رو برداشت و آروم گفت: "بیا بریم توی اتاق نشیمن."

وقتی تارا با دستپاچگی به لباس خوابش نگاه کرد، بن اضافه کرد: "لباست کاملا آبرومندانه ست." صحبت درباره ی هیچ چیزی امکانپذیر نبود.

تارا اینقدر مشغول دوری کردن از نگاه بن و مخفی نگه داشتن احساسات تازه کشف شده ش بود، که حتی گفتن یه کلمه هم خطرناک به نظر می رسید. اما انگار واسه بن اصلا مهم نبود. بن روی یه صندلی نشسته، سرش به عقب خم شده بود و چشمهاشم نیمه باز بود. و تارا روی

کاناپه توی خودش جمع شده بود؛ تقریباً شق و رق نشسته و پاهاشو با دقت زیر خودش کشیده بود و با دستهای محکم فنجون رو گرفته بود.

بالاخره تارا فنجونو پایین گذاشت و دید که بن هم همین کار رو کرده. هیچکدومشون یه کلمه هم حرف نزده بودن و جو بینشون خیلی سنگین بود. حداقل حالا دیگه تارا می‌تونست بره، چون بن احتمالاً نیمه خواب بود. تارا بی سر و

صدا حرکت کرد تا بلند بشه و بره که بن فوراً چشمهایشو باز کرد و با نگاه خیره‌ی کهرباییش، رو سر جاش میخکوب کرد.

بن آروم گفت: "خوشگل کوچولو... انگار اون کاناپه داره کلا قورتت میده. اینکه چجوری تونستی خودتو ازش بالا بکشی، باید یه معجزه بوده باشه."

تارا با حالتی عصبی گفت: "من... من اونقدرام کوچیک نیستم. انگار کاملاً آمادگی اغراق کردنو داری!" بن به این حرفش توجهی نکرد و اونقدر نگاهش کرد تا تارا شتابزده نگاهشو ازش گرفت.

بن با حالتی جدی نگاهش کرد و به نرمی دستور داد: "بیا بشین اینجا."

بند دل تارا پاره شد. از جاش پرید و فنجونش رو قاپید... نمی‌دونست چیکار کنه و متوجه شد الانه که جلوی چشمهای بن فرار کنه و اصلاً دوست نداشت این اتفاق بیفته. بابا مثلاً بیست و پنج سالش نبود، یه دختر پونزده ساله که نبود... حالا اگه نظر بن رو در این مورد فاکتور می‌گرفتیم.

تارابا لحن محکمی گفت: "فنجونها رو می برم بشورم." و حرکت کرد تا فنجون بن رو هم برداره. رفتارش داشت داد می زد که ممکنه کار نامعقولی ازش سر بزنه.

بن به عقب تکیه داد، لبخند محوی روی لبهاش نشست و همونجور به صورت سرخ و نگران تارا خیره شد. وقتی تارا خم شد تا فنجون رو برداره، انگشتهای بن دور مچش حلقه شد و با چالاکی با دست دیگه ش فنجون رو از چنگ تارا که یدفعه بی جون شده بود، در آورد.

بن با لحن نرمی اعتراض کرد: "هیچوقت به حرف آدم گوش نمیدی. گفتم بیا اینجا." با یه حرکت سریع تعادل تارا رو بهم ریخت. تارا احساس کرد الانه که بیفته و از ترس صدای ضعیفی از دهنش خارج شد که باعث شد بن آروم بخنده. تارا می دونست نمی افته و بن می گیرتش. همین بیشتر باعث ترسش می شد.

بن با کنایه گفت: "خیلی خوب... بیا تمومش کنیم." - "نه، بن!"

بن سریع گفت: "ساکت باش!"

و تارا رو روی زانوهای خودش کشید، بازوهاشو محکم دورش حلقه کرد و دستشو توی موهاش فرو برد و سرشو از پشت نگه داشت.

- "زبون کوچولوی تیزت هر چی هم که بگه، هر دوی ما می دونیم که منتظر این بودی... انگار

خیلی از آخرین بار می

گذره."

بن با بی صبری و عمیق، تارا رو بوسید. لبهاش تقریبا خشن بودن... بازوهاش دور تارا محکمتر شدن... و یه ترس ناگهانی باعث شد تارا مقامت کنه، اما بن اعتنایی نکرد و محکم و سخت بوسیدش.

با این حال، جادوی اون بوسه تارا رو تسلیم کرد... گیرایش ترس تارا رو از بین برد... تا اینکه دستهاش شونه های بن رو پیدا کرد. موجی از شور و شیفتگی به تمام وجودش سرازیر شد و توی آغوش بن ذوبش کرد. این شور باعث شد بوسه ی خشن بن تبدیل به چیزی کاملا متفاوت بشه.

لبهای بن پر از نیاز و با رخوت روی لبهای تارا حرکت کردن... یواش و بیهوش کننده... تا اینکه توی آغوش بن نرم و انعطاف پذیر شد. وقتی بن بلندش کرد به سمت کاناپه رفت، کنارش دراز کشید و در آغوشش کشید، تارا اینقدر از لذت پر شده بود که اصلا احساس ترس نکرد.

تارا دستهای قوی و گرم بن رو روی قوزک پاش حس کرد که حرکت کرد و تارانش بالا اومد. بن دوباره تارا رو توی بغلش گرفت... لبهاش هنوز با حرکتی عمیق و هیجان انگیز دنبال لبهای تارا بودن... حرکتی که به اغواگری و وسوسه دعوت می کرد.

اون دستهایی که اونقدر خشن تارا رو گرفته بودن، حالا نوازشش می کردن و طوری روی بدنش بالا و پایین می رفتن که تارا توی بغل بن احساس خلسه، فریفتگی، ظرافت و گرمی کرد.

وقتی بن بالاخره به صورت تارا نگاه کرد، با صدایی دورگه پرسید: "می ترسی گربه کوچولو؟" تارا که صورتش گل انداخته بود، گفت: "نه."

سرش روی کوسن مخمل تیره رنگی قرار داشت که تضاد زیبایی با موهای بلوند و به هم ریخته‌ش ایجاد کرده بود.

بن به نرمی پیشنهاد داد: "پس بهتره هنوز که می‌تونیم موقعیت رو کنترل کنیم، تمومش کنیم." تارا با حرارت سرشو بلند کرد و نگاه گرمابخش بن رو دید. ناامیدی تارا توی صورتش پیدا بود.

بن با لحن دلنشینی زیر لب گفت: "اوه، تارا! کنترل و مقاومت در برابر تو خیلی سخته. الان وقت اعترافه... من می‌خوامت... خیلی زیاد هم می‌خوامت!"

به جای ترس، لذتی شیرین وجود تارا رو پر کرد و چشمهای تیره‌ش توی صورت بن گشت تا حقیقت رو ببینه و پیداش کنه. وقتی بن دوباره روش خم شد، تارا بازوهاشو بلند کرد و دور گردنش انداخت، اما بن با ملایمت اونا رو از پشت گردنش برداشت و دو طرف تارا گذاشت. تارا رو با فشار توی کوسنها فرو برد و لبهاشو روی صورت شیری‌رنگ و پوست نرم گردنش کشید و دستهایش رو طوری همه‌جای بدنش حرکت داد که تارا از خوشی به نفس نفس افتاد... بازوهاش اونقدر بی‌رمق شدن که نمی‌تونست بلندشون کنه.

بن با انگشتهایش ربدو شامبر تارا رو کنار زد و دستشو روی حفره‌ی عمیق بین سینه‌هاش کشید... لباس خواب تارا اونقدر لطیف بود که روی بدنش نشسته بود. بن با ملایمت گردن تارا رو لمس کرد و وقتی متوجه کبودیهای روی گردنش شد، چشمهایش تیره شدن.

بن با صدایی گرفته زمزمه کرد: "اگه دوباره اونو ببینم، احتمالا می‌کشمش." لبهایش رو روی پوست گردنش گذاشت.

تارا دیگه داشت از خوشی غش می کرد... نمی تونست خواب و واقعیت رو از هم تشخیص بده. ناله های ضعیفش حتی خودشو هم شوکه می کرد. هرگز همچین احساسی نداشت... هیچوقت اشتیاق و میل کامل رو نشناخته بود و به نظر می رسید که بن هم از واقعیت دور شده و توی این خلسه فرو رفته.

بن بندهای لباس خواب تارا رو کشید و از روی شونه هاش پایین آورد. نگاه بی تابش روی سینه های زیبا و جذابش خیره شد... اما تارا اونقدری درگیر این احساس بود که خجالت نکشه.

تارا نفس زنان گفت: اوه بن، خواهش می کنم!"

و دستهاشو بالا برد و سر بن رو پایین کشید، و از لذتی که بهش دست داد، شوکه از جا پرید. بن نفس زنان گفت: "خدای من!"

و مالکانه با دستهای خشنش تارا رو به شدت به سمت خودش کشید و زبونش رو روی سینه ی حرکت داد تا لذت بیشتری به تارا بده. وقتی سرشو بلند کرد و مشتاقانه دنبال لبهای تارا گشت، تارا انگشتهاشو توی موهای پرپشت و تیره ش فرو برد و اونو به خودش فشرد. دست مالکانه ی بن سینه ی تحریک شده و زیبای تارا رو توی مشت گرفت.

بن زمزمه کرد: "تاحالا همچین احساسی رو تجربه کردی؟ لمبورن بهت این حس رو میده؟ تا حالا چند بار باهاش خوابیدی؟"

این حرف مثل یه سیلی بود... مثل یه دوش آب یخ... و تارا خودشو کنار کشید و از نگاه خشن و جدی اون چشمهای طلایی دور شد.

با صدای لرزانی گفت: "من تا حالا با هیچکس نخواهیدم! تا حالا هیچکس حتی منو ندیده... هیچکس بجز تو!" تارا می دونست که با این حرف خودشو کاملا در اختیار بن گذاشته، اما چیز دیگه ای نداشت که بگه. توی وجودش خودشو آماده ی پس زدن بن کرده بود که انگار واقعا همین حس هم داشت بدن قوی بن رو می لرزوند.

برای یه لحظه بن طوری به تارا نگاه کرد که انگار تا حالا اونو ندیده... با نگاهش صورت تارا رو بررسی می کرد... و بعد حالتش یهو عوض شد و برگشت به حالت عادی... بن شاپیرو، باهوش، سرسخت و پر از عصبانیت و تمسخر.

بن از کنار تارا بلند شد، مدتی بهش نگاه کرد و بعد با حالتی جدی لباس خوابش رو مرتب کرد و دکمه های ربدوشامبرش رو بست.

بن با طعنه گفت: "خیلی بد شد، گربه کوچولو. کمک می کنم اما یاد نمیدم!" کمک کرد تا تارا روی پاهاش وایسه و حتی وقتی صورت گرفته شو دید، کوتاه نیومد. اما وقتی تارا با گیجی سر جاش تلو تلو خورد، گرفتش.

بن آروم مطمئنش کرد: "می می خوامت، اما به دست آوردنت خیلی آسونه. فردا به توافقات دیگه ای می رسیم." بن یدفعه رفت و تارا به طرف اتاقش دوید، در رو قفل کرد، روی تخت افتاد و روانداز رو روی سرش کشید تا صدای گریه ش رو خفه کنه.

xxx

صبح که شد، اولین چیزی که تارا بعد از خارج شدن از اتاقش دید، یه چمدون بود... چمدون بن. وقتی وارد آشپزخونه شد بن سرشو بلند کرد و بهش نگاه کرد و متوجه بقایای ناراحتی توی صورتش شد.

بن با لحن آرومی گفت: "دارم از اینجا میرم. وسایلمو با خودم به شرکت می برم و بعدش تو می تونی تنها توی آپارتمان بمونی. کلیدهام رو بهت میدم."

تارا به دستهایش که تو هم حلقه شون کرده بود خیره شد و با صدای آرومی گفت: "خودتو به زحمت ننداز. من اصلا نباید اینجا میومدم، و منم که باید برم. با این حال، دیروز هم بهت گفتم که امروز صبح می خوام توی هتل اتاق بگیرم."

بن فوراً عصبانی شد. "نه. این من نیستم که توی خطریم. تا وقتی اونطور که دلخواه منه با لمبورن سنگهام رو وا نکنم، می خوام اینجا بمونی."

تارا به صورت عصبانی بن نگاه کرد و با لحن محکمی گفت: "اما به دلخواه خودم سنگهام وا کنده شده... هر خیالی داشته باشی، من بهشون عمل نمی کنم. گفتم که بدونی. اینجا آپارتمان توئه. تا وقتی میری مرخص بشه و بتونه راه بره، توی هتل می مونم."

تارا یه لحظه فکر کرد که بن اینور میز میاد و مثل مارتین با عصبانیت تکونش میده، اما انگار بن داشت با تلاش زیادی عصبانیتش رو کنترل می کرد. بن ژاکتش رو برداشت، کلیدهای آپارتمان رو روی میز انداخت و بدون اینکه به صبحونه ش دست بزنه چمدونش رو برداشت و بیرون رفت.

تارا دیگه منتظر نموند. شب قبل گریه کرده بود، اما فکر هم کرده بود و آدمی نبود که وقت رو تلف کنه. وقتی بن رفت، یه پاکت پیدا کرد و کلیدها رو توش گذاشت، وسایلو جمع کرد و یه تاکسی خبر کرد. دست کم الان یه بازی قایم باشک در حال شکل گیری بود و با پایان این بازی، تارا از آی اس تی بیرون میومد.

تا تارا به سمت ساختمون اصلی شرکت بره و کلیدها رو برای بن بذاره، تاکسی منتظرش موند. تارا یه پیغام هم همراه کلیدها گذاشت که مستقیم به دست بن برسن. بعدش توی راه بود و اونطرف شهر دنبال یه هتل می گشت .

توی یه گوشه که تا زمان التیام زخمهاش به اونجا پناه ببره.

بقیه ی روز رو دنبال کار گشت، و ساعتی که مطمئن بود که بن سرش شلوغه و پیش مادرش نیست، بهش سر زد .

تارا واقعا خیال داشت وقت ملاقاتهاشو هم متغیر کنه. اصلا دوست نداشت توی بیمارستان گیر بیفته و مجبور به کاری بشه. آی اس تی یه کم مرخصی بهش بدهکار بود و تارا هم داشت بدهیشو صاف می کرد. اگه بن اخراجش می کرد، بهتر هم می شد.

تارا در طول سه روز بعدی بیشتر از اون چیزی که انتظار داشت، موفقیت نصیبش شد. سه تا شرکت فوراً بهش پیشنهاد کار داده بودن، به شرطی که معرفی نامه هم داشته باشه. خوب... اینم از سد راه! اونا گفته بودن که اعتبارش توی رشته ی کاریش خیلی خوبه، ولی با لبخند ازش این درخواست رو کرده بودن. تارا فکر کرد اونا به این دلیل تردید دارن که نمی دونن چرا تارا از آی اس تی بیرون اومده.

داستانش درباره ی شغلی با مسافرت کمتر هم چندان واقعی به نظر نمی رسید، اما دیر یا زود مجبور بود با بن روبرو بشه و آدمهای دیگه ای هم بودن که مایل بودن سفارشش رو بکنن.

آخرین مصاحبه ش بیشتر از اونی که فکر می کرد طول کشید و باید سریع می جنبید تا سر وقت به بیمارستان برسه .

گول زدن میری هم یه جور حقه بازی بود. گول زدن مادرش اصلا کار آسونی نبود، درواقع تا حالا توی زندگیش مجبور به قرار گرفتن توی همچین شرایطی نبود. و می دونست که اگه مادرش توی شرایط عادی بود، از حالت چهره ش پی به حقیقت می برد.

ظاهراً تارا قسر در رفته بود. انگار بن هر روز مثل تارا توی زمانهای متغیری به میریام سر میزد. وقتی تارا متوجه شد که بن درواقع داره دنبالش می گرده، به خودش لرزید. البته انتظار دیگه ای هم نداشت.

بالاخره اون روز شانسیش ته کشید. تارا داشت از بیمارستان خارج می شد که بن رسید و طوری بازو شو چسبید که انگار یه جانی رو گرفته.

بن توپید: "تا حالا کدوم گوری بودی؟ همین که رسیدم شرکت به آپارتمان زنگ زدم و تو تا اون وقت از اونجا رفته بودی! اصلاً می فهمی که تمام شهر رو دنبالت گشتم؟ اگه خبر نداشتم که میای و به میریام سر می زنی، اصلاً نمی دونستم زنده ای یا مُردی!"

تارا خونسرد گفت: "بهت گفته بودم که عمراً توی آپارتمان نمی مونم. کلیدها رو هم که توی پذیرش گذاشتم، دیگه نمی فهمم چرا لازم دونستی به آپارتمان زنگ بزنی."

- "قبل از اینکه کلیدها به دستم برسه، فوراً زنگ زدم. می خواستم باهات صحبت کنم و توضیح بدم که... " تارا با سردترین لحن ممکن گفت: "چیزی واسه توضیح دادن نیست. باید به اطلاعات برسونم که دیگه به آی اس تی بر نمی گردم. می تونی این هفته و هفته ی بعد رو

زمان استعفام به حساب بیاری. باید یه ماه قبلش بهت اطلاع می دادم. حالا دو هفته بهت وقت میدم، واسه دو هفته ی دیگه ش... ازم شکایت کن!"

تارا با پاهای لرزون رفت و وقتی بن دنبالش نیومد، احساس کرد داغون شد. انگار بن فکر می کرد اینجوری بهتره .

شرایط الان غیر قابل دفاع بود. طبیعتا بن می دونست تارا دیگه نمی تونه اونجا باهاش کار کنه. تارا با خودش فکر کرد معقولانه ست... باید یه توضیحی پیدا می کرد تا با ملایمت تحویل میری بده. اصلا نمی دونست این توضیح چیه ،اما همه چیز روبراه می شد. حتما باید روبراه می شد. هر چی باشه موقعیتهای بدتر از این رو هم پشت سر گذاشته بود.

دوشنبه که شد، تارا احساس کرد باید به شرکت بره. باید بقیه ی وسایلشو از اونجا بر می داشت و برای آخرین بار با بن روبرو می شد. بعدش باید از کلبه ی بن اسباب کشی می کردن... واقعیت مسلمی که باید قبل از مرخص شدن میری از بیمارستان انجامش می داد. بهر حال دیگه نمی تونست هزینه های هتل رو پردازه. تارا تصمیم گرفته بود که هر پنی از پولی که داشتن خرج بیمارستان بشه. بیمه هم که بود. فقط یه کم ازش خرج شده و کُلیش باقی مونده بود.

فکر کردن به اینکه هیچکس توی آی اس تی چیزی درباره ی تغییر برنامه های تارا نمی دونست، عجیب بود. همه ی اونا می خواستن خبری از مادرش بگیرن. اصلا اشاره ای به مارتین و عصبانیتش نکردن. تارا یواشکی میزش رو از وسایلش پاک کرد و بعد مصمم رفت تا با بن روبرو بشه.

جون پیامشو به بن رسوند و کمی باهاش حرف زد، اما تنها کاری که تارا می خواست بکنه این بود که به دفتر بن بره و همه چیز رو تموم کنه. بالاخره به تارا خبر داد که می تونه مستقیم بره داخل. قبلا هم این جمله رو شنیده بود. تارا خیلی بلند در زد و وقتی بن با بی حوصلگی بهش اجازه ی ورود داد، رفت تو.

بن با تمسخر گفت: "لازمه در رو بشکنی؟ تا ده دقیقه ی پیش که دستگیره خیلی خوب کار می کرد."

و وقتی دید که تارا یواشکی دور و بر اتاق رو نگاه می کنه، با طعنه ادامه داد: "هیچکس زیر میز نیست. البته کمد هم هست، اما چون همه ش پر قفسه ست، نگه داشتن زنها داخلش واسم سخته."

تارا که از لحن نیشدار بن گونه هاش سرخ شده بود، با لحن سردی گفت: "اومدم به طور رسمی استعفا بدم. قبل از اینکه از این ساختمون بیرون برم، تایپش می کنم و تحویلت میدم. شرکت گرگسونز بهم پیشنهاد کار داده و منم دارم قبولش می کنم."

بن با لحن نرمی گفت: "یه شرکت خشک و بیروح. اونا هیچوقت به روشهای جنگجویانه ی تو عادت نمی کنن. یه هفته هم اونجا دووم نیاری."

تارا با لحن محکمی گفت: "من بدون دردرس می تونم برخوردمو عوض کنم. به هر حال، این ربطی به آی اس تی نداره. فقط اومدم شخصا بهت بگم تا تو..."

بن پر تمسخر پرسید: "تصورشو هم نمی کنم که از روبرو شدن با من می ترسیدی؟ اصلا نباید فکرشو هم می کردم!"

می دونم واسه هر موقعیتی روحیه تو حفظ می کنی. به هر حال... حتما شغل جدیدت مشروط به یه معرفی نامه ی درست و حسابی بهت پیشنهاد شده؟ دست کم این چیزیه که توی نامه ای که برام فرستادن، گفتن. "تارا با لحن تندی گفت: "و تو نمی خوای بهم معرفی نامه بدی؟"

تارا باید می دونست که بن در جریان ماجرا هست. "باید تو رو بالاتر از این چیزها تصور می کردم... بخصوص توی این شرایط خاص."

بن با چشمهای درخشانش بهش خیره شد و با لحن آرومی زیر لب گفت: "اوه، بالاتر از این چیزها هم هستم! ممنون بخاطر تصورت. اما یه جای خالی هست که مربوط به دلیل رفتن تو از اینجاست. این یه کم دغلكاریه... می تونم بگم به درد نخوره. همه ی آدمهای این شهر از ارزشت برای آی اس تی خبر دارن. پس من چی بگم؟ بگم که از عشق بازی باهات امتناع کردم و تو خیلی صدمه دیدی؟"

تارا رنگش پرید و تشر زد: "من اصلا هم صدمه ندیدم. می تونی بنویسی من از اینکه به طور جنسی مورد حمله قرار بگیرم امتناع می کنم و دو نفر از اعضای این شرکت انگار نمی تونن این قضیه رو هضم کنن."

اون لبخند تمسخرآمیز از لبهای بن رفت و با لحن محکمی گفت: "اوه، یکی شون خیلی پشیمونه! و اون یکی توی برزیله."

- "ریسک کردی و دوباره برگردوندیش اونجا؟"

تارا اینقدر احساس می کرد عضوی از این شرکته که کلا مشکلات خودشو فراموش کرد و بن متوجه شد و کمی از سردی نگاهش کم شد.

آروم گفت: "حل این مشکل اونقدرام سخت نبود. اگه از کار بیکار می شد و دور و بر شهر پرسه می زد، ممکن بود توی دردرس بیفته و دنبال تو هم بگرده. توی برزیل که باشه، هیچ قدرتی نداره و وقت داره که سر عقل بیاد. معمولا می گن که اینجور آدمهای باهوش خیلی راحت افسرده میشن."

باهوش! اینجا بن باهوش ترین آدم بود ولی مثل سنگ سخت و مقاوم بود!

تارا کمی با نگرانی پرسید: "شرکت چی میشه؟ فرض کنیم که..."

بن مطمئنش کرد: "من توی این مورد یه دوست صمیمی دارم. فقط کافیه لمبورن یه قدم پاشو از گلیمش درازتر کنه و یه خرابکاری کوچیک بکنه، تا فوراً اخراج بشه و توی برزیل سرگردون بمونه."

و با عصبانیت ادامه داد: "به نظرم خیلی هم شانس آورده. چون اگه اینجا مونده بود و با بودنش واست خطری ایجا می کرد، اخراجش می کردم."

تارا حالا که می دونست دیگه هیچوقت بن رو نمی بینه، با صدای گرفته ای گفت: "خوب... حالا که راضی شدی، من میرم."

و به سمت در برگشت، اما صدای بن که کمی با تمسخر همراه بود، دوباره متوقفش کرد. بن با لحن نرمی گفت: "یه مشکل کوچیک توی قرارداد هست. توش گفته شده که هر طرف قرارداد از یه ماه قبل باید اطلاع بدن، البته با توافق دو طرفه. من موافق نیستم. همونجور

که قبلا بهت گفتم، نقره های خانوادگی رو نمی فروشم یا به کسی نمیدمشون. تو برای شرکت ارزشمند و واسه من یه برگ برنده ای. نمی خوام از دستت بدم."

"مگه اینکه پیشنهاد بدی توی اون کمد نگهم دارن و در رو ببندن... اونوقته که نمی تونم بینم چجوری می خوای از بهم زدن قراردادم منصرفم کنی و جلومو بگیری که به گرگسونز نگم وقتی از دادن معرفی نامه بهم خودداری کردی، دقیقا از چه چیز این کارت خیلی خوشم اومده."

تارا دوباره برگشت بره، اما هنوز هم برگهای برنده دست بن بودن. بن با لطافت گفت: "ما یه بحث دیگه هم داشتیم، خانم فراست! من میخوامم هزینه ی عمل میریام رو بدم. تو اصرار کردی که می خوای خودت این کار رو بکنی." بعد کشوی میزش رو باز کرد و کاغذی رو به طرف تارا انداخت.

کاغذ روی لبه ی میز افتاد و تارا با ترس قدمی به عقب برداشت تا روشو ببینه. فکر می کرد دیگه واسه امروزش هر چی کشیده بسه، اما در همونحال قلبش با سرعتی غیر عادی شروع به تپیدن کرد. و وقتی مبلغ رو دید، احساس کرد قلبش اومده توی حلقش.

بن آروم گفت: "البته این مقدار اولیه شه، متوجهی که؟ معمولا آخر ماه قیمتها کمتر میشن، اما بعد از صحبت کوتاهمون توی بیمارستان، می دونستم خیلی زود به چند تا ایده احتیاج پیدا می کنی. تا الانش که هزینه اینقدر شده .

هزینه ی نهایی هم تا یه ماه دیگه که میریام از بیمارستان مرخص بشه، مشخص میشه."

تارا فقط وحشتزده به مبلغ خیره شده بود و آرزو می کرد می تونست بشینه. اما بن ازش دعوت نکرد که بشینه و حتی خودش هم ننشست. از وقتی تارا وارد اتاق شده بود، بن سر پا و ایساده بود و باعث شده بود همه چیز کوچک به نظر بیاد.

بن با لحن نرمی گفت: "از قیافه ت معلومه که این مبلغ بیشتر از پس اندازته. اما اصلا لازم نیست نگران باشی. من هنوزم مایلیم همه ش رو خودم پردازم."

تارا با نگرانی به بن نگاه کرد. "نه! همه ی پس اندازمون رو میدم، و بعد اون کاری که تو می خوای رو انجام میدم ...

اگه این همون چیزیه که بهش اصرار داری."

بن با تعجبی اغراق آمیز به تارا نگاه کرد. "البته که همونه... این بخشی از توافقمون بود." - "پس من آدرسمو بهت می دم و وقتی تو به... به میزبان احتیاج داری، کارامو جور می کنم که اونجا باشم. می تونی واسم توی گرگسونز پیغام بداری و..."

بن با لحنی منطقی گفت: "اما خانم فراست عزیزم، فکر کردم منظورمو واضح رسوندم. تو واسه شرکت یه امتیاز و واسه من یه موهبتی، فقط در صورتی که بخشی از شرکت باشی. کی یه موجود کوچولو و ریزه میزه مثل تو رو جدی می گیره وقتی از آی اس تی بری؟ و به ریسکهای این کار فکر کن. نه، همه چیز طبق توافقمون پیش میره. توی اینجا به عنوان کارمند می مونی و این یه اضافه کاره تا پول بیشتری بدست بیاری. وقتی تموم حسابامون تسویه شد، بعد دوباره بیا پیش من و بگو از اینجا میری."

تارا با عصبانیت گفت: "تو همیشه برآنده ای، نه؟" اشکهای جمع شده توی چشمهاش همه ش بخاطر عصبانیت نبود.

"همیشه یه قدم جلوتری."

بن بالحنی که کمی نیشدار بود، گفت: "سعی می‌کنم باشم و انگار می‌گن به کم هم توی این کار موفق بوده‌م. از اونجایی که توی شهر می‌مونی تا نزدیک میریام باشی، و از اونجایی که دیگه دنبال کار نمی‌گردی و روزها آزاد، می‌خوام فردا صبح زود پشت میزت باشی. آی اس تی دلش واسه انرژی بی پایانت تنگ شده."

تارا کاری نمی‌تونست بکنه جز اینکه با حالتی کاملاً شکست خورده برگرده و بره بیرون. اما بن حرفش تموم نشده بود.

بن آرام گفت: "تارا."

وقتی تارا با نگاهی متهم کننده برگشت، چشمهای بن براندازش کردن. "دیگه وقتشه دوباره غذا خوردن رو شروع کنی. با این قیافه ت انگار یکی از موهبتهای شرکت داره از بین میره. ما نمی‌خوایم وقتی کنارم می‌ایستی تا به مهمونهای عمارت الردیل خوشامد بگی، رنجور و مریض به نظر برسی، مگه نه؟"

اگه به زمان دیگه ای بود، بن هرگز از این حرفش قسر در نمی‌رفت، اما تارا دیگه بسش بود. بدون اینکه به نگاه چشمهای بن توجهی کنه، بیرون رفت و وقتی متوجه شد که قلب فرشته ی نگهبانش از سنگه، از خودش متنفر شد.

فصل نهم

پنج روز تمام از برگشتن تارا به آی اس تی می‌گذشت که به این نتیجه رسید اون هفته می‌تونست بدترین هفته ی زندگیش باشه. تارا اونقدر تغییر کرده بود و متفاوت هم رفتار می‌کرد که اصلاً خودشو نمی‌شناخت. عشق باید آدم رو پر از شادی و انرژی تموم نشدنی می‌کرد. ولی اینقدر خویشتنداری تارا رو تحلیل برده بود که احساس می‌کرد توی آسمونه.

جلسه های هر دو هفته یک بار هم که قسمتی از برنامه های شرکت بودن، مثل یه کابوس خیلی ترسناکتر به نظر می رسیدن. توی این جلسات، تارا تا وقتی لازم نمی شد، حرفی نمیزد و صداش اونقدر آروم بود که احساس می کرد داره زمزمه می کنه. و نگاهش یا روی یادداشتهاش بود یا روی دستهای بهم قفل شده ش.

بن راضی به نظر نمیومد. بر اساس گفته های جون، این روزها راضی نگه داشتن بن خیلی مشکل بود. جون هر وقت به تارا می رسید از این موضوع شکایت می کرد. انگار بن تقریباً تمام وقتشو توی دفترش می موند و اون روزهایی که بیرون می گشت تا از نزدیک در جریان همه چیز باشه، به پایان رسیده بود. دیگه اون وقتی که تارا سرشو بلند می کرد و بن رو می دید که داره وارد اتاقش می شه یا بیرون در اتاقش با بعضی کارمندها حرف می زنه تموم شده بود.

بن به ملاقات مادرش هم نرفته بود، اگرچه اون هفته دو بار واسش گل فرستاده بود. تنها اتفاق خوب این بود که میری داشت خوب پیشرفت می کرد. فیزیوتراپی روزانه زندگی رو به پاهاش که زمانی از کار افتاده بودن بر می گردوند و صورتش رو پر از خوشحالی می کرد.

میری فکرشم نمی کرد چقدر خرجش شده.

البته اینو می دونست که توی یه اتاق خصوصی بستریه و فکر می کرد می تونن از پس هزینه ش بر بیان. قبل از اینکه به بیمارستان بره درباره ی این موضوع حرف زده بودن. چیزی که نمی دونست... و انگار هنوز هم متوجهش نشده بود، این بود که همه چیز به طور خصوصی براش استفاده می شد.

مبلغی که تارا به طور مختصر دیده بود، به لیست بود که شامل تمام هزینه های اشعه ی ایکس، آزمایشگاه راه روی، متخصص بیهوشی و خود جراح می شد. تارا احساس کرد به بی تجربگی مادرش که هزینه ی تقریبی چنین چیزهای رو هم نمی دونست، اما خوب دونستنش هم فرق چندانی نمی کرد. این عمل باید انجام می شد... و قبل از اینکه عصبهای بدن میری از کار می افتادن هم باید انجام می شد.

تارا می دونست با وجود دعوی بین خودش و بن، اون هنوز هم می خواست هزینه رو پردازد. بن از این موضوع استفاده کرده بود تا تارا رو توی شرکت نگه داره، اما سنگدلیش تارا رو متعجب کرده بود و اون واقعا دلیلشو نمی دونست. هر چی باشه بن به تاجر واقع بین بود، اما تارا اصلا نمی فهمید که چرا با وجود زحمات و در دسرهایش، بناونو بی نظیر می دونست.

بن به هفته ی تمام تارا رو کاملا تنها گذاشت، اما اواسط هفته ی بعد، تارا به دفترش احضار شد. برخورد بن اصلا دوستانه نبود. حالا اون تمسخر و سرخوشی کاملا از نگاهش رفته بود و و یاقوت چشمهایش تبدیل به طلایی سرد شده بود.

بن به صندلی جلوی میزش اشاره کرد و آرام گفت: "بشین تارا. موضوعی پیش اومده که احتمالا خوشحالت می کنه، و چون قراره توش درگیر بشی باید الان درباره ش صحبت کنیم." اون لحظه تارا نمی تونست به چیزی فکر کنه که بتونه خوشحالش کنه، اما سعی کرد حالت کاری بگیره. بن بعد از نگاه دقیقی که بهش انداخت، ادامه داد: "موضوع مربوط به کاریه که وقتی با پاتریک نل صحبت می کردی بهش رسیدیم، یادته؟"

تارا یادش بود! انگار نگرانش شروع نشده تموم شد. فقط سر تکون داد و بن ادامه داد:
 "تو با نل درباره ی سیل اُماری حرف زدی و من بیشتر شب رو بین مهمونها گشتم و تقاضای کمک کردم."

تارا کم کم داشت علاقمند می شد و بن روی صندلیش به عقب تکیه داد و به صورتش خیره شد. "قراره یه مبلغی آماده بشه و از من خواسته شده همه چیز رو سر و سامون بدم. این پول همین هفته توی یه جشن نیکوکاری بدست میاد. چند تا آدم معروف قول دادن اونجا باشن... دست کم دو تا گروه پاپ، دو یا سه تا بازیگر و اینا... می خوام با من بیای اونجا."
 - "باشه!" تارا برای اولین بار از حضور توی همچین کاری می ترسید، اما نمی خواست بذاره بن متوجه ش بشه.

- "باید برنامه رو با چند تا جمله شروع کنم و فکر می کنم خوب باشه که تو هم یه چیزی بگی. تو اوایل سیل زدگی توی اُماری بودی و می تونی بهشون درباره ی..."
 تارا فوراً بلند شد. "نه! اوه، خواهش می کنم، نه!" بن واقعا شوکه شد. "من نمی تونم! اون همه آدم! باهات میام ولی..."

بن با صدای متعجبی گفت: "تو با همین چیزها می تونی ترقی کنی. از وقتی اومدی اینجا، این جزیی از کارکارت بوده."

تنها فرقش اینه که این بار قرار نیست وجهه ی خوبی برای شرکت بسازی؛ باید کاری کنی مردم متوجه لزوم کمک بشن. این چیزیه که تو بهش ایمان داری."

- "می دونم! اما نمی تونم اونجا وایسم و... احساس میکنم تواناییهام رو از دست دادم."

و در حالی که سعی می کرد نگاهش با نگاه بن تلاقی نکند، توی صدایش فرو رفت و با صدای پایینی ادامه داد:

"انگار... انگار دیگه حس... انجام کاری رو ندارم."

بن یواش زیر لب فحشی داد، اما وقتی تارا کمی وحشتزده سرش رو بلند کرد، بن فقط بهش خیره مونده بود.

بن فوراً گفت: "باشه... خودم صحبت می کنم. تو فقط اونجا باش و یه کم بدرخش."

تارا حس این کار رو هم نداشت، اما حالا که از اون یکی قسر در رفته بود، نمی خواست این شانسیو هم از دست بده. تارا سرشو تکون داد و وقتی درباره زمان و مکانش با هم حرف زدن، با رضایت به طرف در رفت. وقتی دستشو روی دستگیره ی در گذاشت، صدای بن متوقفش کرد.

بن با بی رحمی تمام گفت: "اینو یه اضافه کار فرض کن. بعدا یه چک بهت میدم."

تارا قبل از اینکه بن بتونه صورتش رو ببینه، از اتاق بیرون رفت. قبلاً یه بار به خودش گفته بود که یه نفر رو واقعاً همیشه شناخت. کاملاً حق با خودش بود. اونقدرام مثل کابوس نبود. تارا بعد از اینکه مبلغ هنگفت بیمارستان رو دیده بود، به این نتیجه رسیده بود که دیگه نمی تونه از پس هزینه ی هتل بر بیاد و به آپارتمان قدیمیشون برگشته بود.

آپارتمان حالا فقط کمی وسایل خونه داشت و کاملاً بیروح بود. وقتی توی روز مقرر بن دنبالش اومد، تارا که مصمم بود نذاره بن زندگی ساده و مقتصدانه ش رو ببینه، سریع بیرون رفت. اما بن تا وقتی تارا رو دید، حتی از ماشین پیاده هم نشده بود.

تارا نشست و دستهاشو روی پاش توی هم قفل کرده بود. انگار این عادتش بود که

داشت بدتر می شد. تارا به خودش یادآوری کرد که خودش از بن خواسته بود از زندگیش

بیرون بمونه و جاهایی می رفت که بن حضور نداشت. حالا بن همه ی اینها رو به دل گرفته بود و تارا تنها بود... تنها تر از هر وقت دیگه ای که فکرشو می کرد.

بن هم توی راه حرفی نزد و سعی نکرد انرژی از رمق افتاده ی تارا رو برگردونه. تارا بالاخره همون سایه ی شومی شده بود که زمانی تهدیدشو کرده بود... ساکت و ترسیده... اصلا شبیه خودش نبود و انگار بن حتی متوجهش هم نشده بود.

جشن شبیه شب اول اکران یه فیلم بود. سالن ورودی با لامپهای اضافی می درخشید. دوربینهای تلویزیون، داخل و بیرون ساختمان نصب شده بودن و آدمهایی منتظر وایساده بودن تا ستاره هایی که قول همکاری داده بودن رو ببینن. تارا محکم بازوی بن رو چسبید و وقتی اون وایساد تا با تماشاگرهای آماده ی استقبال چند کلمه حرف بزنه، تارا از ترس فشار دستهاشو بیشتر کرد.

تارا قبول داشت که بن خیلی مهربون و دلنشین بود و مثل جلسه های شرکت خشک نبود. وقتی که دوربینها به طرف تارا برگشتن، بن مودبانه اونو از اونجا دور کرد و عمدا نموند تا درخواستهای بیشتری بشنوه. تارا شدیداً احساس سپاسگزاری می کرد، و وقتی بن اونو تا توی سالن همراهی کرد و اونو سر جاش پشت میز اصلی نشوند، این حس بیشتر شد. بن طوری با تارا رفتار می کرد که انگار کسیه که واسه شام باهاش رفته بیرون.

تارا اصلاً باورش نمی شد که توی همین زمان کوتاه اینجوری بشه. اونقدر ترسیده بود که نفسش در نیومد و دلش می خواست از اونجا فرار کنه. اگه عشق این بلا رو سر آدم می آورد... تارا آروم شد، ولی خیلی یواش و با گذشت ساعتهای شب. میز اونجا جای نسبتاً بلندتری قرار داشت، بن به جای میزبان نشسته بود و تارا در کنارش. اولش تارا احساس کرد خیلی توی چشمه، ولی وقتی به موضوع اصلی رسیدن، این حس از بین رفت.

دیگه جای خالی نمونده بود. میزهای شش نفره تمام سالن رو پوشونده و همشون هم پُر بودن. تارا بیشتر چهره ها رو از توی تلویزیون می شناخت. وقتی اجرا شروع شد، تارا هم کم کم بهش خوش می گذشت. اگرچه رفتار بن کاملا مودبانه بود... فقط مودبانه و نه چیزی بیشتر از این.

وسطهای برنامه و طی تنفسی که اعلام شد، قرار بود بن درخواستش درباره ی پول رو مطرح کنه، دوباره تمام نگاهها به طرف اونا کشیده شد. قلب تارا باز برگشت توی حلقش... چون این بی رحمی مدل جدید بن زد بیرون و از تارا خواست تا صحبت کنه.

تارا به این نتیجه رسید که بن خیلی بامزه و حقه بازه. بن همه ی حضار رو افسون خودش کرده بود و درست آخر حرفهاش بود که به تارا نگاه کرد و ترسوندش.

گفت: "همه ی شما تا به حال دیدید که هر نوع سیلی چه خرابیهایی به بار میاره. هر چند وقت به چند وقت اینفاجعه ها به افراد بی گناه صدمه وارد می کنن و ما عکسهایی رو می بینیم که از سراسر جهان گرفته میشن و روی صفحه ی تلویزیونمون به نمایش گذاشته میشن. فقط تعداد کمی از شماها همون اول متوجه عمق فاجعه میشین.

همراه امشب من، تارا فراست از آی اس تیه. وقتی اوضاع توی اُلُماری خیلی بد بود و قبل از اینکه هیچ کمک بدرد بخوری به اونجا برسه، اون اونجا حضور داشت. بیشتر خانم فراست مسؤل این درخواسته."

بن به تارا نگاه کرد و بهش لبخند زد. "اون نمیخواد سخنرانی کنه، اما مطمئنم وقتی برنامه تموم شد خیلی خوشحال میشه با هر کسی که می خواد بیشتر از اونجا بدونه، صحبت کنه."

وقتی بن نشست، بن با آسودگی خاطر آه صداداری کشید و برگشت تا ازش تشکر کنه. اما بن اصلا داشت به سمتش هم نگاه نمی کرد و وقتی صدای دست زدن تموم شد، تارا با شنیدن صدایی، چشمهاش گرد شد.

– "ویو لا بل تارا! صحبت کن! صحبت کن!"

تارا با تعجب به مرد قد بلند و خوش چهره ای که سر پا و ایساده بود نگاه کرد. چند تا چهره ی خندون هم کنارش بودن. وقتی تارا پی ی رِ لپاژ رو شناخت، لبخندی روی لبش نشست. همون دکتر فرانسوی که با چند تا تیم پزشکی توی اُماری بود، و شوخ طبعیش زندگی رو اونجا قابل تحمل تر کرده بود. بن دستشو روی دست تارا گذاشت و تا نیمه بلند شد... یهو دوباره حمایتگر شده بود... اما ترس تارا اونقدر زیاد نبود که نتونه از پس این چالش بر بیاد. تارا توی یه لحظه بلند شد و گفت: "خانم ها و آقایون، آقای شاپیرو درباره ی دونستن عمق فاجعه صحبت کردن .

اولین کسانی که به اُماری رسیدن، یه تیم پزشکی بودن. چندین روز، اونا تنهایی جوابگوی درخواست کمک بودن .

توی شرایط وحشتناک و با تجهیزات کم کار کردن و تقریبا وقتی برای خوابیدن نداشتن. فکر می کنم سخنرانی دیگه ای بهتر باشه، اما نه از طرف من. خانم ها و آقایون، دکتر پی ی رِ لپاژ!"

تارا جلوش کمی خم شد. پی یر کاملا شوکه به نظر می رسید، اما سر پا و ایساده؛ چشمهای خندونش روند جالب این اتفاقها رو تحسین می کرد. چیزی نگذشت که درست مثل بن حضار رو افسون خودش کرده بود.

بن که دیگه دست حمایتگرشو برداشته بود، به نرمی گفت: "خوب از پشش بر اومدی و خیلی قشنگ تمومش کردی."

تارا از خودش می پرسید که چطور موفق شده بود اون یه کم اعتماد به نفس رو جمع و جور کنه.

یواشکی نگاهی به بن انداخت. بن سرد و خوش تیپ بود. نگاهش به کسی بود که به سمتش خم شده بود و چیزی رو زیر لبی بهش می گفت. بعد تمام توجهش رو به مرد فرانسوی داد، حالت چهره ش کاملاً بی تفاوت بود. انگار فراموش کرده بود که تارا اونجاست. تارا آرزو می کرد که خودش می تونست اینقدر راحت اونو فراموش کنه.

وقتی تارا از اونجا می رفت، گروه فرانسوی بلند شدن و راهش رو بستن و تارا تازه متوجه شد پی یر لپاژ چقدر جذابه و واقعا شوکه شد.

وقتی تارا از اونجا می رفت، گروه فرانسوی بلند شدن و راهش رو بستن و تارا تازه متوجه شد پی یر لپاژ چقدر جذابه و واقعا شوکه شد. توی کثیفی و ناآرومی اُماری، اون فقط یه دکتر شوخ طبع بود که چیزی توی سرش نبود و تنها به کارش توجه داشت. حالا اینجا، تارا برای اولین بار اونو به عنوان یه مرد می دید.

پی یر نگاه تحسین آمیزس به تارا انداخت و گفت: "می دونستم زیر اون ظاهر گِل آلود و آفتاب سوخته که هر روز توی اُماری می دیدمش، زیبایی فوق العاده ای وجود داره. تو خیلی سریع تلافی می کنی، تارا! من فقط اومده بودم تا تماشاچی باشم و دعا کنم کمکی برای اون

مردم فراهم بشه. اصلا انتظار نداشتم مجبور به سخنرانی بشم، اونم توسط یه آدم ظریف و شکننده. به نظرم یکی طلبم شد. "تارا خندید. "با احتیاط باید پیرسم فقط بگو چی!"

یه لحظه بن رو خواسته بودن و اون از کنار تارا رفت. پی یر با نگاه پرسش آمیزی بهش نگاه کرد.

- "این همون مردیه که اومد و سرت داد کشید، مگه نه؟ فقط رئیسته؟"

چشمهای تیزش متوجه سرخی گونه ی تارا و فشرده شدن لبهاش شد. "اگه بخوام برای شام ازت دعوت کنم، بهم حمله نمی کنه؟ اینو پرسیدم چون اون یه آدم ضعیف به نظر نیامد. و عصبانیتش رو هم خوب یادمه."

تارا به جمله های معنی دار پی یر لبخند زد و تا اونجایی که می تونست بی خیال گفت: "من فقط واسش کار می کنم، همین! واقعا خوشحال میشم باهات شام بخورم، پی یر. فقط زمان و جاش رو بگو."

اونا همچنان داشتن برنامه ریزی می کردن که بن اومد تا تارا رو ببره. لبخندی که به همراه فرانسوی تارا زد، خشک و سرد بود.

توی ماشین بودن و به سمت خونه می رفتن که بن مختصر پرسید: "بالپاژ میری بیرون؟" - "آره."

تارا یه دقیقه ی دیگه هم مکث کرد تا تصمیم بگیره به بن بگه بهش ربطی نداره یا نه، اما جمله ی بهتری به زبون آورد: "فردا شب... شام."

بن با تمسخر گفت: "یادت باشه که فرانسویها به ارزش پولی که خرج می کنن، چیزی هم ازت می خوان. شاید باید یه کم پماد با خودت ببری."

تارا زحمت جواب دادن رو به خودش نداد، و وقتی جلوی آپارتمانش رسیدن، بی خیال پیاده شد و به سمت خونه رفت. بهر حال، چیزی هم نبود که بخواد بابتش از بن تشکر کنه. وقتی تارا آماده ی خواب می شد، از ناراحتی بی حس شده بود. روحیه ی خشمگین قدیمیش، تمام چیزهایی که بن ازش گرفته بود رو به یادش می آورد. غریزه ی تارا خوب کار می کرد، و حق داشت که بخواد بن رو از زندگیش بیرون کنه؛ مساله این بود که بن اجازه ی همچین کاری رو بهش ن داده بود. حتی الان هم دلایل بن گیج کننده بودن.

خیلی خوب میشد اگه می تونست با کسایی که بن بهشون کمک کرده بود صحبتی بکنه و ببینه زندگی اونا رو هم بی معنا و پر از غم کرده یا نه. سرِ کار، همه به نظرش شاد بودن، غیر از خودش... و بن.

ضربه ای که به در خورد، کاسه ی صبرش رو لبریز کرد. اگه ژانت توی این ساعت شب اومده بود تا تسلیش بده، مجبور می شد بهش بگه که بره. اینکه آماده ی خوابیدن هم بود، بهانه ی خوبی می شد. تارا با بی حوصلگی در رو باز کرد و تقریباً زهرش ترکید. بن شاپیرو با چهره ای عبوس اونجا وایساده بود.

بن با عصبانیت پرید: "معمولا در رو روی هر کسی باز میکنی؟ حالا تام باشه، دیک باشه یا هری فرق نداره دیگه؟" و در همون حال بدون دعوت وارد خونه شد.

تارا با تمسخر گفت: "هیچکدومشون رونمی شناسم. و فکرم کردم که ژانت پشت دره. چی می خوای؟" - "خدا می دونه!"

داشت مثل یه خرس بداخلاق، آروم دور و بر حرکت می کرد و چشمه اش دنبال وسایل خونه می گشت.

یهو توپید: "مثلا اینجا واسه چه غلط کردنی داری زندگی می کنی؟ اینجا که تقریبا خالیه. نمی تونستی یه هتل ارزون پیدا کنی؟"

تارا که عمدا همونجا کنار در مونده و منتظر بود بن بره، گفت: "چندتایی پیدا کردم! خوشبختانه اینجا مجانی زندگی می کنم و خودم صاحبخونه ی خودمم. اگه بهم بگی چرا اینجا اومدی، شاید بتونیم تمومش کنیم و من برم بخوابم." بن وسط هال وایساد و با عصبانیت به تارا خیره شد. تارا یهو با ناراحتی متوجه لباسش شد. لباس خواب چیزی نبود که تارا دلش می خواست الان تنش باشه.

بن با عصبانیت گفت: "چرا توی آپارتمان من نموندی؟ من مزاحمت نمی شدم. تو منو بهتر از اینا می شناسی." تارا توپید: "دلم نمی خواست توی آپارتمان بمونم، و اصلا هم تو رو نمی شناسم."

بن بی خیال همه چیز شد و اصرار کرد: "چرا نمیذاری تا میریام توی بیمارستانه، مراقبت باشم؟ اصلا نمیدونم از یه روز تا فرداش چیکار می کنی."

تارا با عصبانیت داد زد: "چرا باید بدونی؟ برو از جون پیرس داره چیکار می کنه! چرا به من گیر میدی؟ اگه میخوای مواظب میری باشی، خوب باش! برو پیشش، کنارش بشین، دستشو توی دستت بگیر. من نه مریضم، نه ناتوان. نیازی هم به محافظ ندارم."

بن به لباس و پاهای لخت تارا نگاه کرد و با خشونت گفت: "الان داری چیکار می کنی؟ واسه نوشیدنی بعد از شام فردا تمرین می کنی؟" عصبانیت تارا به اوج رسید.

در رو باز کرد و عقب و ایساد و عصبانی گفت: "بیرون! هر وقت خواستم بهم توهین بشه، فوراً بهت زنگ می زنم، اما نفستو نگه ندار!"

بن به طرف در رفت و اونو محکم بست. بعد به طرف تارا برگشت، بازوهاشو گرفت و سریع نگاهش داشت.

بن با عصبانیت شروع کرد بگه: "گوش کن... تو کوچولوی آزاردهنده ی..."

اما وقتی تارا سرشو بلند کرد و با چشمهای مورب درشت شده و عصبانیش بهش نگاه کرد، بن بقیه ی حرفشو خورد و یهو آروم زد زیر خنده.

بن با تمسخر زبر لب گفت: "اوه، لعنتی... همه می دونن که همیشه یه گربه کوچولو رو تربیت کرد!"

بن تارا رو به سمت خودش کشید و لبهاشو که از تعجب باز مونده بود، بوسید. با دستهای سر تارا رو نگه داشت و با تمام وجود بوسیدش. بوسه ش اونقدر طولانی شد تا اینکه تارا کاملاً تسلیم شد.

بن در حالیکه دستهای قوی و محکمش رو روی رانهای ظریف تارا گذاشته بود، سرش رو بلند کرد و و خودپسندانه گفت: "اینو توی ذهنت داشته باش! یادت باشه که مردهای فرانسوی اصلاً قابل اعتماد نیستن!"

بعد تارا رو که می لرزید و دهانش باز مونده بود ول کرد، در رو باز کرد و وقتی بیرون رفت، برگشت و یکی از اون حرفهای نیشدار همیشگیش رو به زبون آورد.

- "و وقتی فردا شب میاریش اینجا، از الانت لباس بیشتری بپوش! یادت باشه یه کم شام هم بخوری... چشمات زده بیرون و پوست و استخون شدی."

چیزی دم دست نبود تا تارا بتونه پرتابش کنه. البته قبل از اینکه بتونه خودشو جمع و جور کنه و از خودش بپرسه اونجا دقیقا چه اتفاقی افتاد، بن رفته بود. به این کارش نمیشد گفت رفتار حمایتگرانه.

تارا فکر کرد شاید بن اولش اومده بود تا بخاطر بی ادبیش عذرخواهی کنه. البته تا تارا دهان باز کرد، همون شخصیت همیشگی بن زده بود بیرون. جالب بود، ولی تارا دیگه احساس بی حالی و بیروحو نمی کرد. بن کاری می کرد که تارا به زندگی ناراحتش برگرده. انگار اون ماجرا بن رو هم به زندگی برگردونده بود، چون اول صبح روز بعد با ظاهری از خود راضی وارد دفتر تارا شد.

وقتی حالت نگران و جدی تارا رو دید، زیر لب گفت: "سگها رو صدا کن! اومدم بهت بگم که صندوق پول داره پر میشه و هیچی نشده با پولهایی که دیشب بدست اومد و قولی که واسه دادن پول و چک داده شد، الان بیشتر از صد و پنجاه هزار تا داریم!" تارا نفسش بند اومد. "پوند؟"

بن خندید. "پوند. انگار از وقتی توی تلویزیون دیده شدم، همه ی شرکتهای شهر دارن خودشونو می کشن که یه خیریه ی بزرگ بر پا کنن!"

تارا با رضایت گفت: "حسادت حرفه ای." و بن با خوشحالی سرشو تکون داد.

- "امیدوارم بودم به همین هم برسم. هیچکس نمی خواد کنار گذاشته بشه. بقیه ی کارهاتو ول کن و بیا بهمون کمک کن. من و جون زیر کار گیر کردیم."

تارا با تعجب پرسید: "داری از همینجا انجامش میدی؟"

بن با خنده گفت: "البته! اینجوری هزینه ش کمتره. می خوام هر پنی این پول به اُماری برسه، و آدم درستشو هم می شناسم که این پول رو به مردم اونجا برسونه!"

تارا وایساد و همونطور که همه ی کارهاشو میذاشت یه گوشه ی میز، امیدوارانه گفت: "من؟" نگاه یاقوتی بن روی چهره ی تارا که یدفعه مشتاق شده بود، خیره موند و آروم گفت: "در حالت عادی، آره. اما در حال حاضر هیچ چیزی در شرایط عادی نیست."

بن برگشت بره و انتظار داشت که تارا هم دنبالش بره. اما تارا از جاش تکون نخورد. تارا مصمم پرسید: "چی عادی نیست؟" و بن گشت و مستقیم بهش نگاه کرد. - "اولاً میریام توی بیمارستانه، بعدش اینکه اُماری رو یادم نرفته و تو هم اخیراً ضعیف به نظر میای."

تارا با ناراحتی توپید: "اصلاً هم اینطور نیست! می دونم باید انتظار چی رو داشته باشم. می توئم از پایتخت همه چیز رو سر و سامون بدم."

وقتی ابروهای بن رو که با شیطنت بالا رفته بود دید، دستپاچه شد. بن به نرمی گفت: "این فرق می کنه. من تصمیم گرفتم که تو نمی تونی بری اونجا و همینم میشه. اگه می خوای دلیل اصلیش رو بدونی، خوب بفرما... من بهت احتیاج دارم!" تارا دنبالش رفت و با ناراحتی پرسید: "آخه برای چی؟"

لحن نرمی گفت: "دیگه دیگه! تارا، همه چیز اینجا اتفاق می افته. آخرین حرفم اینه، خیال دارم از لپاژ بخوام که به اُماری بره. امشب بهش بگو، میشه؟ می تونه باهام تماس بگیره." تارا که ناراحتیش بیشتر شده بود، با اصرار گفت: "چرا پی یر؟ تو اصلاً اونو نمی شناسی."

بن با خونسردی اعصاب خردکنی گفت: "من عادت دارم تصمیم های یهویی بگیرم. اینقدر توی پر و پام نییچ ..."

آفرین دختر خوب. یه دفتر کل از جون بگیر و بشین رقمهاس رو بنویس. الان کاره که مهمه!"
تارا تهدید کرد: "من از پی یر همچین درخواستی نمی کنم!" بعد دفتری رو که جونجون معذب بهش داد گرفت و یه صندلی رو کنار میز یدکی کشید. بن توی اتاقش رفته و در رو کاملاً باز گذاشته بود.

بن که هیچ دلخوری توی صداش نبود، بلند گفت: "آماده شو تا اخراج بشی." دیدن ستونهای پول که هی بیشتر و بیشتر میشد، خیلی لذتبخش بود.

تمام روز تلفن مرکزی در حال زنگ خوردن بود و به جون، بن و تارا وصل می شد. همونجور که پول صندوق بیشتر و بیشتر می شد، تجارت آی اس تی به کل متوقف شده بود. همه شون مشغول بودن و وقت سر خاروندن نداشتن .

تارا هم تمام مشکلات خودشو فراموش کرده بود.

آخرهای روز بود که بن گفت: "بیا جمع کلشو حساب کنیم."

تارا بس که مقادیر بزرگ پول و اسم شرکتها و اشخاص اهدا کننده رو نوشته بود، انگشتهاش بی حس شده بودن.

سریع چیزی رو نوشت و زیر لب گفت: "بذار این آخری رو هم بنویسم. معلومه دیشب ترکوندیم. هر کدوم از بلیطها پونصد پوند بودن!"

بن با تمسخر گفت: "خسیس بازی در نیوردن."

تارا با احساس گناه سرشو بلند کرد و به بن یادآوری کرد: "من پولی ندادم!"

نگاه بن روی صورت هیجانزده ی تارا چرخید و به نرمی گفت: "تو همراه من بودی. کی به دختر خوشگل رو شب می بره بیرون و ازش انتظار داره سهم خودشو بپردازه؟ به نظرم با چند تا آدم عجیب غریب آشنایی داری!" تارا سرخ شد و فوراً نگاهشو از بن گرفت. دست بن جلو اومد و کتاب رو برداشت.

- "حالا... بذار ببینیم. واسه روز اول خیلی خوب به نظر میاد."

تارا گفت: "واقعا هیجان انگیزه." و خنده ی آروم بن باعث شد تارا به خودش بلرزه. بن همونجور که تارا و جون کنارش وایساده بودن، بعد از یه محاسبه ی سریع و سطحی گفت: "داره به یک چهارم یه میلیون نزدیک میشه! برای شروع بد نیست!"

تارا هیجانزده اعتراض کرد: "بد نیست؟ عالیه! تو هیچوقت راضی نمیشی!"

بن سرشو بلند و به تارا خیره شد و یواش زمزمه کرد: "اوه، می دونم

بالاخره میشم!" جون صبورانه گفت: "خوب، یه هفته ی دیگه هم

هست!"

بن بخاطر سادگی منشیش لبخندی زد که باعث شد خون به صورت تارا بدوه.

xxx

تارا مجبور بود بخاطر قرارش با پی یر زودتر به ملاقات مادرش بره، و وقتی به اونجا رسید با ناراحتی بن رو دید که زودتر از خودش اونجا بود.

وقتی خم شد تا مادرشو که حالا توی اتاقش روی یه صندلی نشسته بود ببوسه، بن با طعنه

گفت: "همین الان داشتم به مادرت می گفتم که امشب یه قرار هیجان انگیز داری، تارا."

تارا توجهی به حرف بن نکرد و پرسید: "خودت تنهایی تا این صندلیه اومدی؟" مادرش با افتخار گفت: "هر قدمشو! روز به روز بهتر میشم. امروز یه پیشرفت بزرگ داشتم. یه خبرهایی به دستم رسیده. اگه تمرینهام رو با دقت انجام بدم و هر هفته پیام اینجا، میذارن هفته ی دیگه مرخص بشم. تا این هوای عالی تموم نشده می تونم برگردم به کلبه! دیگه نمی تونم صبر کنم."

تارا مضطرب پرسید: "برگردی به کلبه؟ اما میری، فکر کردم با هم توافق کردیم که..." مادرش با ملایمت گفت: "اوه، می دونم عزیزم. اما بن گفته که تغییر دادن اونجا به حالت اولش کار سختی نیست، و منم عاشق اونجام. فعلا چند ماهی با همین حالت الانش لازمشم دارم، اما بعدش بن می خواد تبدیلهش کنه به یه خونه واسه آدمهای نرمال، نه یه آدم علیل. بن گفته که هرگز اجازه نمیده هیچکس غیر از ما اونجا رو داشته باشه، و اگه ما بریم، اونجا رو خراب می کنه. من طاقتشو ندارم. همین الانم فکر می کنم اونجا خونه مه و وقتی که می تونم توی باغش قدم بزنم..."

میريام از شادی آهی کشید و فوراً ادامه داد: "می خوام دوباره آپارتمان رو بسپری به دست بنگاهیه، تارا." مادرش تا بحال توی زندگیش همچین قاطعیتی نشون نداده بود، و تارا دقیقاً می دونست کی پشت این قضایا قرار داره.

وقتی از اونجا بیرون می اومدن و بن باوقار کنارش قدم میزد، کنار در ورودی تارا با حرارت گفت: "تو اونو تشویق به این کار کردی. تو که می دونی چه تصمیمی گرفته بودم."

بن با مظلومیت تمام گفت: "اون عاشق اونجاست. حتما هر دوی ما میخوایم شاد باشه دیگه؟"

تارا اصلا این مظلومیت رو باور نداشت و توپید: "می تونی این مساله ی -هر دو- رو تموم کنی. نمی دونم انگیزه ت از این کار چیه، اما اگه فکر می کنی برای همیشه توی آی اس تی می مونی و میزبانان میشم تا پیر بشم، بهتره فراموشش کنی. حالا که آپارتمان دوباره برای فروش گذاشته میشه، می تونم بدون کمک، هزینه ی بیمارستان رو بپردازم. یه میزبان دیگه واسه خودت جور کن، آقای شاپیرو!"

وقتی تارا با سرعت ازش دور شد، بن همونجا وایساد و زد زیر خنده. اما تارا می تونست ببینه که یه راههایی برای در رفتن از زیر سلطه ی بن وجود داره. با عصبانیت فکر کرد، اونمی که می خنده عقب می مونه. تازه وقتی برای دیدن پی یرو بیرون رفت، عصبانیتش فروکش کرد.

تارا اوقات خوبی رو با پی یرو گذراند. برخورد های اخیرش با بن روحیه ی سابقش رو بهش برگردونده بود. دیگه خیال نداشت ماتم بگیره و بی رمق دور و بر بگرده. تارا تقریباً مطمئن بود که تمام تیم فرانسوی رو اونجا می بینه، اما پی یرو در این مورد خیلی سرسخت به نظر می رسید.

پی یرو با خنده گفت: "اوه، اونا می خواستن بیان، شک نکن. اما من قرارم رو با کسی شریک نمیشم و این من بودم که اول ازت درخواست کردم."

تارا وجود شناختی که به پی یرو پیدا کرده بود، گفت: "حرف درخواست شد... بن می خواد ببیندت، اگه می تونی فردا باهاش تماس بگیر."

پی یرو یهو متوجه شد: "بن؟ آها! رئیس عصبانیت... ازم که نمی خواد بخاطر یه قرار جواب پس بدم؟ با پرواز بعدی بر می گردم پاریس." تارا خندید: "نه!"

و یهو دید داره واسه پی یر توضیح میده که باید پول رو سریع و بدون خطر بفرستن اُماری. اینکه چرا داشت این کارو می کرد، خودشم نمی دونست. تارا دوست داشت خودش به اُماری بره. اونوقت الان داشت شغلشو تقدیم یکی دیگه می کرد.

پی یر خیلی علاقمند به نظر می رسید و یهو سر جاش راست نشست. - "چه جالب، الان اینجاست! شاید بتونیم بریم پیشش بشینیم و منم درباره ی این موضوع باهاش حرف بزنم." تارا هم بن رو دیده بود. انگار یه رادار پیشرفته داشت که وقتی بن نزدیکش می شد اینو می فهمید. بن هم تنها نبود، اما اینبار وندا همراهش نبود. این باریه زن بلوند و زیبا و باز آویزون بود. اونا نشستن و بن همونجور به زنه زل زده بود و با دقت به حرفهایش گوش می داد. تارا دلش فرو ریخت و پیش خودش اقرار کرد که اون زن خیلی زیباست.

یکی دیگه از زنهای بن. تارا به طرف پی پیر برگشت. آروم گفت: "به نظرم بهتره الان بی خیالش بشی. فکر نمی کنم وقتی همچین قراری داره دوست داشته باشه کسی مزاحمش بشه."

پی یر به تارا خیره شد و گفت: "احتمالا. اون زن واقعا خوشگله." بعد دستشو دراز کرد و دست تارا رو گرفت. "دوستش داری، آره؟"

- "اون سلطه جو و بیشتر وقتها تندخو، طعنه زن و فضوله... تو که دیدی توی اُماری چجوری بود."

پی یر بالحن نرمی گفت: "و تو خیلی دوستش داری... اون تمام کارمندهاشو که خارج از کشور و توی شرایط ناراحتی هستن، نجات میده؟"

تارا با صدایی عصبی گفت: "من... خوب من یه کم فرق می کنم. اون خیلی به مادرم اهمیت میده."

تارا نمی دونست که پی یر اینقدر بلند می خنده. پی یر یهو زد زیر خنده، کله ی جذابشو عقب برد. انگار واقعا داشت بهش خوش می گذشت. تارا دوست داشت دستشو بذاره روی دهن پی یر، انگار همه داشتن بهشون نگاه می کردن .

تارا می دونست بن هم حتما نگاهشون می کنه؛ مجبور بود وانمود کنه که خوشحاله، اما نمی تونست صبر کنه تا از اونجا بره بیرون.

اما انگار پی یر دوست داشت ادامه بده. کلی معذرت خواست، اما لبخندش روی لبش باقی موند و اصرار کرد بشینن و همونجور که خودش حرف می زنه، قهوه و براندی بخورن. بیشتر این چیزها سر تارا رو گرم می کرد، واسه همین آروم شد و تصمیم گرفت شب پی یر رو خراب نکنه. اما انگار بن خیلی مشتاق رفتن بود، یا شاید هم اومده بودن که یه غذای مختصر بخورن. به هر حال، به محض اینکه پی یر بالاخره درخواست پول میز رو کرد و به تارا کمک کرد تا بلند بشه، اونا هم بیرون رفتن.

وقتی تارا همراه پی یر بیرون رفت، اونا هنوز همونجا وایساده بودن پی یر با خوشحالی یه کم واسه بن خم شد و با تارا به سمت ماشین رفتن. اما تارا بیشتر از اون چیزی که آرزو می کرد، دید... بن داشت معشوقه ش رو سوار تاکسی می کرد، و اون زن بازوهاشو دور بن انداخت و

چند بار پشت هم بوسیدش. تا اونجایی که تارا متوجه شد، بن اعتراضی به این کارش نکرد. همون درد قدیمی توی وجود تارا پیچید... دیگه عصبانیتی در کار نبود تا کمکش کنه، و تارا از خود بیخود شد و دوست داشت از همه فرار کنه.

ماشین پی یر اونطرف خیابون بود و اونا داشتن آروم قدم می زدن تا از یه جای امن از خیابون رد بشن. که واسه تارا رسیدن به این جای امن دیر شد و وقتی صدای بن رو درست پشت سرش شنید، وحشت کرد. نمی تونست با احساسی که الان داشت، باهاش روبرو بشه. - "تارا."

بن درست پشت سرش بود، بدون اینکه تارا اینو بدونه. و با وحشتی که بهش دست داد، با شنیدن صدایش یهو تغییر جهت داد و وارد خیابون شد تا ازش رد بشه. داشت سعی می کرد از شرم و بیچارگیش فرار کنه.

صدای قیژ شدید ترمزی شنیده شد و تارا به خودش اومد و با وحشت تاکسی ای رو دید که بهش نزدیک می شد.

تارا توی اون زمانی که به اندازه ی یه چشم به هم زدن بود، می دونست که ماشین به موقع نمی ایسته. با یه کار احمقانه، خودشو توی این موقعیت گذاشته بود و داشت سعی می کرد از مردی فرار کنه که دلش میخواست بقیه ی عمرشو دنبالش بدوه.

توی اون زمان کوتاه، تارا تسلیم شد، چون هیچ شانسی واسش وجود نداشت. انگار اون چراغهای پر نور همه ی دنیاش رو پر کرده بودن، و بعد یه نیروی خیلی شدید بهش برخورد کرد... برخورد از تاکسی نبود، بلکه از چیز دیگه ای بود. بازویی که گرفتش و از خطر تقریبا انداختش کنار، قویترین بازو توی دنیا بود؛ تارا از این موضوع مطمئن بود. تاکسی چند فوت

بعد از جایی که تارا چند دقیقه پیش اونجا وایساده بود متوقف شد و همون لحظه پاهای تارا از زمین جدا شد.

همه چیز دور سرش می چرخید، اما می تونست صورت رنگ پریده و گرفته ی بن رو ببینه. بن با حالتی خشن تارا رو محکم توی بغلش گرفت و فشارش داد. انگار اصلا نمی خواست ولش کنه.

راننده بیرون پرید، مسافرهاش شوکه بودن و خودشم طوری به نظر می رسید که انگار حالش داره بد میشه. "بهش زدم؟ مَآرد، حالش خوبه؟ باورم نمیشه! همونجوری پرید جلوی تاکسی قراضه!" بن کوتاه جواب داد: "حالش خوبه."

بعد سر تارا رو روی سینه ش گذاشت و ادامه داد: "فقط یه کم شوکه شده. تقصیر تو نبود، به موقع ترمز کردی. این دختر مال منه. تقصیر منه. یه لحظه اختیارشو از دست داد. توی آینده خودم اختیارشو می گیرم و کنترلش می کنم."

آسیبی ندیده!"

بجز آسیبی که به کل زندگیش رسیده... به هر روزی که توی راه بود! راننده ی تاکسی با شنیدن حرفهای نیشدار بن، خنده ای عصبی کرد و رهگذرها هر کدوم به راه خودشون رفتن.

- "حالش خوبه؟ میشه یه نگاه بهش بندازم؟"

صدای پی یر بود که کاملا حالت یه دکتر رو گرفته بود. تارا بهش نگاه کرد و بعد چشمهاشو بست.

زمزمه کرد: "ماشین بهم نخورد."

لحن قاطع و صدایی که از عصبانیت، گرفته بود گفت: "خودم حواسم بهش هست. اون فقط به تکیه حسابی لازم داره تا مغزش برگرده سر جاش!"

بعد تارا رو روی دستهای بلند کرد و با بی تفاوتی و بدون اینکه اعتنایی به رهگذرهای متعجب بکنه، با قدمهای بلند حرکت کرد. "مغزش خیلی عجیب کار می کنه. بعضی وقتها نرماله، بعضی وقتها دیوونه ت می کنه. اون این توهم رو داره که جاودانه ست!"

بن مثل اژدهایی که که با دشمنش روبرو شده، نفسشو سنگین بیرون داد. تارا لرزید، جرات نمی کرد به بن بگه که بازوهایش داره بدنش رو درد میاره... جرات نمی کرد بگه که احتمالا با فشار دستهایش، دنده هاش رو شکسته. تارا با احتیاط به چشمش رو باز کرد و پی یرو دید که کنارشون میومد. وقتی پی یرو نگاه دزدکی تارا رو دید، لبخندش بزرگتر شد.

بن تارا رو مثل یه بچه به دست پی یرو داد و تحکم آمیز گفت: "تا ماشینمو میارم بیرون، نگهش دار! نذار فرار کنه." بن با قدمهای بلند از پیچ خیابون گذشت و وقتی تارا چشمهایش باز کرد و با نگرانی به اطرافش نگاه کرد، پی یرو پاهای تارا رو روی زمین گذاشت.

- "اون رفته!" پی یرو داشت بهش می خندید و لبهای تارا هم در جواب این شوخی لرزید. بن توی اینجور مواقع خیلی وحشتناک می شد و مطمئنا هنوز کارشو تموم نکرده بود.

تارا گفت: "من احمق بودم..."

پی یرو با دقت نگاهش کرد. "نگران نباش، اون اینو می دونه."

بعد با نگرانی حرفه ایش گفت: "واقعا حالت خوبه؟ با اینکه تاکسی بهت نزد، اما شوک خیلی بدی داشتی. و انگار قراره بفرستتم که به کار خودم برسم. اگه حالت بده، بهتره تا قبل از اینکه بن با سر و صدا برگرده بهم بگی." تارا مطمئنش کرد: "نه، حالم کاملا خوبه."

و درباره ی لرزش ناگهانی که درونش احساس می کرد، میلش به بستن چشمهاش و بی خیال همه چیز شدن، چیزی نگفت. "به نظرم می خواد منو برسونه خونه."

پی یر با یه لبخند گنده ی دیگه گفت: "طبیعتا علاقه ش به مادرت اجازه ی کاری کمتر از این رو نمیده."

وقتی ماشین بن با صدا کنارشون وایساد، پی یر ادامه داد: "فردا بهت تلفن می کنم. متاسفم که امشب اینقدر بد تموم شد."

بعد دست تارا رو بوسید و همون لحظه بن سر رسید، به تارا کمک کرد سوار ماشین بشه، با پی یر دست داد و ماشینو با سرعت تمام حرکت داد.

فصل دهم (پایانی)

- "حالت چطوره؟"

صدای بن توی تاریکی ماشین خیلی خشن شنیده می شد و تارا بخاطر عصبانیت اون به خودش لرزید.

تارا اعتراف کرد: "یه کم شوکه م. وقتی برسم خونه، یه راست میرم توی رختخواب."

صدای عصبانی بن اصلا ترغیب کننده نبود. "امممممم! واسه امشب یه چمدون می بندی و با من میای." تارا که الان اصلا حوصله ی بحث نداشت، با بی حالی گفت: "قبلا

درباره ی همه ی اینها بحث کردیم." توپید: "پس بیا دوباره درباره شون بحث کنیم!

خوب گوش کن یه ساک می بندی و با من میای. اگه قرارهمخالفت کنی همین الان

بگو، چون من کاملا آمادگی اینو دارم که دور بزنم و بدون اینکه نگران وسایل مورد

نیازت واسه امشب باشم، ببرمت به آپارتمان خودم. اگه این مسیر رو هم میرم، فقط

دارم بهت لطف می کنم. چون می دونم زنها همیشه باید پنجاه کیلو خرده ریز شخصیشون همراهشون باشه."

اطلاعات بن درباره ی زنها اصلا جای تعجب نداشت و تارا می تونست قاطعیت رو توی صداش بشنوه.

تارا آروم گفت: "میام."

دیگه داشت احساس بهت و گیجی می کرد و حالش بد بود. تصویر تاکسی توی ذهنش زنده می شد. اینقدر مشتاق خوابیدن بود که خودش هم تعجب کرد.

تارا توی آپارتمانش وسایلش رو خیلی آروم جمع کرد و بعد رفت تا صورتش رو بشوره. چون می دونست به محض رسیدن به آپارتمان بن بیهوش میشه.

صدای عصبانی بن که رگه های از نگرانی توش داشت، از اونطرف در شنیده شد: "چرا اینقدر طولش میدی؟" تارا جواب داد: "صورتم رو می شورم." و وقتی شنید بن با ناراحتی چیزهایی زیر لب گفت، با احساس رضایت به خودش لرزید.

تارا مطمئن بود هرگز امشب از خاطرش پاک نمیشه و فقط می تونست امیدوار باشه که بن هیچوقت شک نکنه چی باعث شد این کار احمقانه رو انجام بده. چشمه اش پر از اشک شد، اما با ناراحتی پلک زد تا از ریختنشون جلوگیری کنه. گریه کردن برای بن فایده ای نداشت. فقط باید خوشحال می شد که بن اونقدری بهش اهمیت میده که حالا که تنهاست، نگرانش باشه. بعضی از آدمها همین رو هم توی زندگیشون تجربه نمی کنن. تارا سعی کرد به همین هم شکر گزار باشه، اما فوراً منصرف شد. اون عاشق بن بود... فایده ی این کارها چی بود...

آپارتمان بن تاریک، دلنشین و امن بود. بن برای یه دقیقه اصلا حرفی نزد و فقط لامپها رو روشن کرد. در جلویی بسته شد و بعدش سکوت ایجاد شد... سکوتی عمیق و ناراحت کننده که تارا جرات شکستنش رو نداشت.

بن آروم گفت: "برو توی تختخواب. واست یه کم چای شیرین درست میکنم. واسه شوک خوبه."

تارا فقط دلش می خواست بخوابه، سرشو بذاره پایین و اجازه بده خواب کار جادویش رو بکنه. اما خیال بحث کردن رو هم نداشت. لباسش رو در آورد، یهو احساس بی حسی کرد و با همون سوتین و لباس زیرش وارد تخت شد.

نشست و همونجور که بن وارد اتاق شد، روانداز رو محکم دور خودش پیچید.

بن یه فنجوی چای بهش داد. چای اینقدر شیرین بود که حالت تهوع بهش دست داد، اما تارا زیر چشمی به بن نگاه کرد و تصمیم گرفت بخوردش.

- "خوبی؟"

توی صدای بن یه ذره هم همدردی نبود، اما کلی نگرانی ازش شنیده می شد. تارا همونطور به فنجونش زل زد و سرشو تکون داد.

- "آ... آره، ممنون. فقط یه کم گیجم."

- "نه اونقدر گیج که باید باشی."

بن یدفعه فنجون رو از تارا گرفت و روی عسلی کنار تخت گذاشت. بعد تارا رو به طرف خودش کشید و با دستهای محکم بازوهای لخت تارا رو گرفت.

لحنی خشن و اتهام آمیز گفت: "تو داشتی از من فرار می کردی. اونقدر مصمم بودی ازم دور بشی که داشتی خودتو به کشتن می دادی."

به تارا خیره شد و اونقدر فشار دستهاشو بیشتر کرد تا رنگ تارا پرید.
- "من صدات کردم! تو صدامو شنیدی و فوراً جلوی تاکسی پریدی! یعنی اونقدر ناراحت می کنم؟"

- "نمی خواستم اون کار رو بکنم، بن! حتما فکر نمی کنی که من..."
بن با چشمهای یاقوتی عصبانیش به تارا زل زد و توپید: "دیگه نمی دونم چه فکری بکنم!"
چشمهاش روی شونه های عریان تارا حرکت کرد، بعد به طرف صورت رنگ پریده اش برگشت و با لحن تندی گفت: "بخواب. فردا با هم صحبت می کنیم."
تارا با رضایت زیر روانداز رفت و همونجور که چشمهاش رو می بست با لحن غمگینی گفت:
"چی داریم که بخوایم درباره اش صحبت کنیم؟"

انگار خشم بن داشت کم می شد. آرام گفت: "خیلی چیزها. در حال حاضر، اینکه چجوری زنده نگت دارم توی اولویته."

بن آرام از اتاق بیرون رفت و در رو بست. اما به لامپ رو کنار تخت تارا روشن گذاشت. آخرین فکری که به ذهن تارا رسید، خیلی مسخره بود. تارا به طرز محالی فکر میکرد تا زمانی که خوابش بیره بن بالای سرش می شینه. اگه بن می موند و توی بغلش نگهش می داشت، تارا خوشحالتتر می شد، حتی اگه این کار به لحظه طول میکشید...

* * *

تارا می تونست تاکسی رو ببینه! راننده یه آدم دیوونه بود که به طرفش می روند و وقتی تارا سعی کرد فرار کنه، راهش رو بست. بعد تاکسی تبدیل به کامیونی شد که جلوش ظاهر شد و صدای موتورش مثل صاعقه بود. تارا می تونست پدرش و میری رو ببینه... و کامیون حتما به اونا هم برخورد می کرد! تارا جیغ کشید، اما اونا صداش رو نمی شنیدن... تارا با تمام توانش باز جیغ کشید و اونا باز نشنیدن...

- "تارا! تارا!"

تارا چشمهای وحشتزده اش رو باز کرد و بن رو دید که کنارش نشسته و شونه هاش رو محکم گرفته. نگاهش چرخید و متوجه در شد که کاملا باز بود... انگار بن مثل موشک وارد اتاق شده بود. موهای بن بهم ریخته بود و ربدو شامبرش رو شل دورش بسته بود. تارا کم کم و با خوشحالی به یاد آورد کجاست. اون فقط یه خواب بود... یه کابوس.

- "من... من می تونستم تاکسی و کامیون رو ببینم که..."

اشک چشمهای تارا رو پر کرد و بن اونو توی بغل گرفت و موهایش رو نوازش کرد. بن با صدای مبهوت و لرزانی گفت: "هیس! حالا در امانی... کاملا در امانی. همه چیز تموم شد." بن چند لحظه تارا رو که گریه میکرد توی آغوشش نگه داشت و با دستهایش، نرم و دلنشین نوازشش کرد... تا اینکه تارا به زمان حال برگشت و کابوسی که درباره ی اتفاق خیلی وقت پیش و اتفاق امروز دید، از بین رفت.

تارا زیر لب گفت: "من... متاسفم." و سعی کرد خودشو کنار بکشد از اینکه یه بار دیگه هم به حضور بن نیاز پیدا کرده بود خجالت می کشید.

بن گذاشت تارا حرکت کنه، اما فقط در حدی که خودش بتونه صورت تارا رو ببینه. تارا نمی دونست بن توی صورتش چی دید، اما اون ملافه ها رو کنار زد و تارا رو بلند کرد و توی بغلش گرفت.

تارا با دستپاچگی گفت: "من حالم خوبه!"

بودن توی این آغوش، اونم نیمه لُحّت، اصلا شوکه ش نکرد. ربدو شامبری که بن پوشیده بود در قسمت گردن باز بود و سینه ی آفتاب سوخته و پوشیده از موهای تیره ش نشون می داد.

بن جوابی نداد. فقط به سمت اتاق خودش رفت، در رو پشت سرش بست و تارا رو با ملایمت روی تخت گرمش گذاشت. بعد کنارش نشست و بهش نگاه کرد و موهای روشنش رو نوازش کرد.

بن با صدای گرفته ای گفت: "وقتشه با یکی بخوابی. و البته اون یه نفر فقط می تونه خودم باشه."

تارا با چشمهای درشت شده و پرسشگرش به بن خیره شد. بن دستش رو با ملایمت روی صورت تارا گذاشت و با حالتی جدی به نگاه خیره ش زل زد.

تارا با چشمهای پر اشک گفت: "من یکی از زنهای نمیشم، بن."

و دستش رو بلند کرد و سعی کرد با حرکتی ضعیف اونو از کنارش دور کنه. اما بن دستش رو گرفت و انگشتهاش رو یکی یکی بوسید.

بن با لحن نرمی گفت: "کدوم زنها؟ من اونقدر مشغول کار و تجارت بودم که وقت نداشتم به زندگی پر از زندهای شهوت انگیز داشته باشم. من به به دونه هم کاملاً راضیم... به شرطی که اون به دونه تو باشی."

تارا با ناامیدی پرسید: "پس اون زن امشب چی؟ اون زن جذابی که داشت بیرون رستوران می بوسیدت...؟ من اینو دیدم و..."

بن حالت صورتش یذفعه پر از تفاهم شد: "و رفتی زیر تاکسی! اوه، تارا! فلیس ززن برادر منه." و سریع اضافه کرد:

"و اونجوری نگام نکن... اگه به درصد فکر کنی که با زن برادرم رابطه دارم، می زنمت!" تارا با لحنی اتهام آمیز گفت: "اون داشت تو رو می بوسید! و بهر حال این چیزی رو تغییر نمیده، چون وندا..." بن سرسری گفت: "بیا به وقت دیگه رابطه های من رو بررسی کنیم، می شه؟"

انگار اصلاً از اینکه تارا از رابطه هاش خبر داشت و از شون متنفر هم بود، دستپاچه نشده بود. امشب به کار خیلی مهمتر داشتم که باید انجام می دادم، اما فلیس سرم خراب شد. اون به جورایی بازیگره. هر نمایشنامه ای که توش بازی کنه با شکست روبرو میشه، و نمی تونم بگم این موضوع متعجبم می کنه! خیلی وقته داره سعی میکنه قانعم کنه تا به جوری ازش حمایت کنم. امشب در کمال تعجب خودش، موفق به این کار شد و بوسه هاش هم روش نامعقولش برای نشون دادن تعجبش بود.

تارا با لحن تندی گفت: "پشت میز خیلی مشتاقانه با هم حرف می زدین."

بن خندید و چشمهای گرمش رو به صورت عصبانی تارا دوخت. "البته که مشتاقانه حرف می زدیم عزیز دلم! من معمولاً خیلی راحت از هزاران پوند دل نمی کنم. کوتاه اومدم چون می خواستم از شر فلیش خلاص بشم. همونجوری که گفتم، کار مهمی داشتم."

تارا با لحن پیروزمندانه ای گفت: "پس چرا برادرت باهاتون نبود؟" چشمهای بن بخاطر این کشمکش کوچیک تارا سرخوش شد و با لحنی جدی گفت: "برادر من آدم زرنگیه. خودش خارج از کشوره و فلیس توی انگلیس زندگی می کنه. اگه حرفم رو باور نمی کنی، می تونیم همین الان با ابوظبی تماس بگیریم. می خواست به لژیون خارجی فرانسه ملحق بشه، اما یه پیشنهاد بهتر بهش شد."

تارا مشکوک نگاهش کرد و بعد گفت: "وندا... وندا... توی دفترت دیدمت که داشتی اونو می بوسیدی."

- "اون واسه من هیچی نیست و من فقط داشتم می بوسیدمش چون صدات رو شنیدم که با جون حرف می زدی، و می خواستم حسودیت بشه." و با رضایت خاطر ادامه داد: "تو هم که حسودیت شد! بودن با وندا و منتظر موندن برای حسادت تو خیلی پر دردسر بود. به محض اینکه حسادتت رو دیدم، از شر وندا خلاص شدم... البته خیلی مودبانه و ملایم... می دونی که!"

تارا با درماندگی گفت: "این مهم نیست. من رابطه ای ندارم و..."

بن با لحن نرمی گفت: "تو و من... ما همدیگه رو دوست داریم، مگه نه گربه کوچولو؟" در همونحال تارا رو توی بازوهاش کشید و با ملایمت لبه‌اش رو روی لبهای تارا مالید. چشمهای تیره ی تارا پر از تعجب شد.

بن مقابل لبهای تارا پرسید: "مگه نه، عزیزم؟" تارا حق هق کنان گفت: "آره! اوه، آره!"

وقتی لبهای بن روی لبهاش قرار گرفت، تارا بهش چسبید و بازوی بن محکم دورش حلقه شد. بن تارا رو به خودش چسبوند و با حالتی مالکانه نوازشش کرد. چند دقیقه ی بعد به تارا مهلت داد تا از حسی که با بوسه هاش بهش دست داده بود، التیام پیدا کنه.

کنار گوش تارا زمزمه کرد: "تو هیچوقت درست و حسابی لخت نشدی." لباس زیر تارا رو باز کرد. "خوشحالم ...

چون می خواستم خودم این کار رو بکنم."

دستهای بن با احساسی عمیق نوازشش کرد... تا اینکه تارا توی احساسی که بهش دست داد، ذوب و تسلیم شد.

بن لباس تارا رو کناری انداخت... نفس تارا با نفس بن یکی شد. بن تارا رو با ملایمت روی بالش های نرم فشار داد و روش خم شد. هیچ جای بدن تارا رو لمس نمی کرد... فقط با لبهاش روی شونه، گردن، و وقتی تارا سرش رو با ناامیدی چرخوند، گوشه ی لبهای تارا رو نوازش کرد.

وقتی با ملایمت آخرین تکه از لباسهای تارا رو در آورد، نگاهشون توی هم قفل شد. بن با نگاه یاقوتیش بدن تارا رو برانداز کرد و تارا تسلیم وار چشمهاش رو بست.

بن با لحن مبهوتی زیر لب گفت: "عزیز کوچولوی من... تو خیلی زیبا و ظریفی... دیگه هیچ چیز بهت آسیب نمی

رسونه."

تارا چشمه‌اش رو باز کرد و دست‌هایش رو با رخوت توی موهای تیره ی بن فرو برد و نوازششون کرد... بن آروم سرش رو بلند کرد و با چشمهایی که از شهوت نیمه باز بود، بهش نگاه کرد.

بن گفت: "من می‌خوامت... دوستت دارم!" - "بن!"

نالای ضعیف تارا که ناشی از شادی بود، باعث شد بن لب‌هایش روی لب‌های تارا قرار بده. بن فوراً دست‌هایش رو دوطرف صورت تارا گذاشت و تارا مثل گلی که جلوی نور خورشید می‌شکفت، باهاش همراهی کرد.

تارا نفس زنان گفت: "دوستت دارم!... دوستت دارم!" اشک چشم‌هایش رو پر کرده بود، اما پایینتر نیومد.

- "می‌دونم عزیز دلم! می‌دونم!"

بن ربدو شامبرش رو در آورد، دوباره کنار تارا دراز کشید و اونو محکم توی بغلش گرفت. "برای یه زمان طولانی اجتناب ناپذیر بود."

بعد با چشم‌های خندون به تارا نگاه کرد... تمنا توی اون نگاه طلایی موج می‌زد. با لحن نرمی گفت: "توی چشم‌هاش پر از ستاره ست... می‌خوام همیشه هم اون تو بمونم!"

بن لب‌هایش رو روی گردن تارا گذاشت. تارا همراهیش کرد و همراه آهی عمیق و با صدایی لرزان گفت: "تا زمانی که تو دوستم داشته باشی..."

بن با صدای گرفته‌ای زیر لب گفت: "پس تا ابد اونجا می‌مونم."

تارا انگار روی ابرها سیر می کرد... توی حالت خلسه ماندی غرق شده بود. کاملاً توی آغوش بن تسلیم شده بود و بدنش با حرکات بن همراهی می کرد. تارا گرم، ظریف و مطیع بود. بن نفسهای سنگین و نامنظم شد.

- "تارا!"

انگار ناله های ضعیف و از سر خوشی تارا داشت بن رو دیوونه میکرد. بن می دونست که الان دیگه نمی تونه تمومش کنه. دستهای تارا دورش حلقه شدن و بن با صدای گرفته ای آه کشید و لبهاش رو روی شونه ی تارا گذاشت.

بن به نفس نفس افتاد: "عزیزم، نمی خوام اذیتت کنم!" صدایش از شهوت گرفته بود. "عسلم! تو مثل عسل شیرینی..."

حالا چشمهایش از شهوت تیره و تقریباً مشکی شده بودن... مردمکهایش یاقوت روشن رو پر کرده بودن.

بن با اشتیاق کنار گوش تارا زمزمه کرد: "من باعث این حالت هستم عزیزم؟ می خوای باهات باشم؟" تارا از خوشحالی آه کشید و از بن آویزون شد. حتی الان توی اوج شهوتش هم داشت به تارا فکر می کرد... به احساساتش و به نیازهایش.

تارا نفس زنان گفت: "تنهام نذار! هیچوقت تنهام نذار!"

بن با صدای گرفته ای گفت: "حتی وقتی بمیرم هم تنهات نمی ذارم."

دستهای نوازشگر بن باعث شد تارا شوکه از جاش پیره و خون به صورتش بدوه. با ناله اعتراض کرد: "بن!" لذت و شرم روی صورت دوست داشتیش نشسته بود.

بن محکم بوسیدش: "بله عزیزم! بله! تو مال منی..."

بن لبه‌اش رو روی لبهای تارا گذاشت تا ناله هاش رو ساکت کنه و با یه حرکت سریع، اونو مال خودش کرد...

درد شدید و لذت وجود تارا رو فرا گرفت و باعث شد لبه‌اش رو از لبهای بن جدا کنه تا بتونه بلند اسمشو صدا بزنه ...

بن حرکت کرد و دوباره لبهای تارا رو به دهان گرفت. و با ملایمتی که آمیخته به وحشیگری بود، تارا رو تسلیم کرد...

- "تارا!"

صدای لرزان بن نشونه ای از اوج لذتش بود... تا اینکه هر دو از زمین جدا شدن... بدن ظریف تارا هنوز هم میلرزید.

چندین دقیقه توی آغوش هم دراز کشیدن و بعد بن سرش رو بلند کرد و به چشمهای مورب تارا نگاه کرد. نگاه خیره ش توی تیرگی براق نگاه تارا گشت، تا اینکه همه چیز رو فهمید.

بن نفس عمیقی کشید و عطر تارا رو به ریه هاش فرستاد و زمزمه کرد: "قشنگم... تو اونقدرم حق انتخاب نداشتی،

مگه نه؟"

توی صدای گرفته ی بن پشیمونی موج می زد و وقتی صورت سرخ تارا رو نوازش کرد، تارا چشمه‌اش رو بست.

تارا لبخندی زد و به نرمی گفت: "من از وقتی تو رو دیدم، هیچ حق انتخابی نداشتم."

بن آرام تایید کرد: "نه نداشتی... من باید تو رو به دست می آوردم، اما تو همش باهام سر جنگ داشتی." تارا باز سرخ شد و گفت: "تا الان..." و بن با لذت بوسه ی محکمی به لبهای تارا زد.

بن با صدایی که پر از رضایت بود، گفت: "تا الان..."

بعد خودش رو کنار تارا کشید، تارار رو هم با خودش حرکت داد و سریع بغلش کرد. بن با لحن نرمی ادامه داد: "اولین باری که دیدمت، منو سر حال آوردی. با خودم فکر کردم هرگز همچین موجود زیبا و عجیبی ندیده بودم. نمی تونستم ازت چشم بردارم. تو خیلی باهوش بودی... پر از قاطعیت و انرژی بودی. اما فکر میکنم حتی اگه مناسب تیم مون نبود، باز اونجا نگهت می داشتم و یه کاری واست جور می کردم. من عادت داشتم هی سلانه سلانه از جلوی اتاقت رد بشم و یه نگاه بهت بندازم. به نظرم یه ماه تمام لبخند از لبهام دور نشد." بن تارا رو به سمت خودش برگردوند و سرش رو چرخوند و لبه اش رو بوسید.

با خنده اعتراض کرد: "الان هم نمی تونم جلومو بگیرم و نگات نکنم." و با لحن پشیمونی ادامه داد: "انگار تو هم از من خوشت میومد. اما من اصلا نمی دونستم احساسم چیه، تا اینکه اون شب رسید... شبی که اون تصادف وحشتناک اتفاق افتاد... وقتی صورت بی روح، گیج و آسیب پذیرت رو دیدم می دونستم که دیگه هیچ چیزی نباید بهت آسیب برسونه. می دونستم که چرا می خوام هر روز کنارم باشی."

تارا از اینکه قبلا این رو نفهمیده بود شرمنده شد و با نگاهی دوست داشتنی گفت: "تو زندگی منو توی دستهای گرفتی."

بن فوراً گفت: "تو هم منو ازش انداختی بیرون! و بعدش یهو ازم متنفر شدی!"

تارا اعتراض کرد: "تو منو می ترسوندی. احساس می کردم گیر افتادم و تحت کنترلم. درک نمی کردم... عادت داشتم خودم کارهامو انجام بدم و ازش لذت هم می بردم. دلم نمی خواست زیر سلطه باشم. بهت شک داشتم، اما نمی دونستم دقیقا به چی مشکوکم. این حس رو که بدون تو یه کم احساس پوچی می کردم، دوست نداشتم!" بن به شوخی لحن غمگینی به خودش گرفت: "فقط یه کم؟"

تارا دستهایش رو دور گردن بن انداخت و اعتراف کرد: "این اواخر کاملا احساس پوچی می کردم. من درباره ی اون زنهای می دونستم و اینو هم می دونستم که هیچکدوم برات معنایی ندارن. بخاطر... همسرت."

بن نگاه تندى به تارا انداخت و از اونچه که دید اخمهاش توی هم رفت. تارا رو محکم به طرف خودش کشید و سرش رو روی شونه ش گذاشت و با لحن نرمی گفت:

- "با دبرا توی دانشگاه آشنا شدم. ما با هم رابطه داشتیم... اون اولین رابطه ی من بود. انگار خیلی مهم بود که با هم ازدواج کنیم... اگرچه وقتی این کار رو کردیم، هیچکدوممون چندان راضی به نظر نمی رسیدیم." بن همونجور که به سقف خیره شده بود، آهی کشید. معلوم بود ذهنش کاملا درگیر گذشته شده.

- "ازدواجمون یه اشتباه بود و خیلی هم دووم نداشت. من داشتم خودم رو با کار خفه می کردم و دبرا با کس دیگه ای آشنا شده بود. اونا می خواستن ازدواج کنن و ما خیلی مسالمت آمیز از هم جدا شدیم."

بن با لحن نرمی ادامه داد: "ما همیشه دوست باقی ماندیم... واسه همین دبرا احساس کرد می تونه پیشم بیاد و خدا رو شکر این کار رو هم کرد. قبل از ازدواجشون به بیماریش پی برد و اون مرد دیگه نمی خواست باهاش ازدواج کنه. اومد بهم بگه و بقیه ش رو هم که خودت می دونی. بهت گفتم که کلبه رو برای همسرم تغییر دادم... دبرا دیگه همسرم نبود، اما تا لحظه ی آخر دوستم بود. و من از اینکه وقت گذاشتم و سعی کردم روزهای آخر زندگیش رو شاد کنم، اصلا پشیمون نیستم."

بن یدفعه سرش رو برگردوند و به تارا نگاه کرد. با صدای متعجبی گفت: "گره کوچولو! داری گریه میکنی!" و دستهای حمایتگرش رو دور تارا محکم کرد.

تارا میون اشکهایش لبخند زد. "مهم نیست... من همیشه احساس میکردم که تو فرشته ی نگهبان منی. ناراحت نمیشم که این حس رو با دبرا شریک بشم!"

بن تارا رو بلند کرد و روی خودش خوابوند. دستهایش رو دو طرف صورتش گذاشت، به چشمهایش خیره شد و با صدای گرفته ای گفت:

- "احمق خوشگل من! من هیچوقت احساس فرشته بودن نکردم. این چیزی نیست که می خوام در برابر تو باشم. می خوام عاشق تو باشم... شوهرت باشم... کسی که همیشه کنارت... کسی که وقتی از خواب بلند میشه دستهایش دورت باشه. این تنها بهشتیه که من محتاجشم."

- "گفتی... اون شب گفتی که یاد نمیدی. تو ولم کردی..."

بن با پشیمونی گفت: "می دونم همونجور ناراحت ولت کردم. به نظرم زیادی حس حمایتگریم گل کرده بود. من می خواستم، تحریکت کردم و بعد وقتی فهمیدم اولین تجربه، نمی

تونستم همچین هدیه ی عالی رو قبول کنم... اونم وقتی که اینقدر به کمکم نیاز داشتی... وقتی حتی از دیوونه بازی لمبورن هم آروم نشده بودی. من خیلی دوستت داشتم."

تارا لبهاش رو روی پوست بن کشید و پرسید: "یعنی امشب نظرت رو عوض کردی؟" بن فشار بازوهاش رو دور تارا بیشتر کرد و با لحن محکمی گفت: "داشتم از دست می دادم. این مساله اولویتها رو تغییر میده. باید اونقدر نزدیک نگهت می داشتم تا بتونم ازت حفاظت کنم. فقط این حالت، اونقدر نزدیکه!" تارا آروم گفت: "تو زندگی رو نجات دادی." بن با صدای گرفته ای گفت: "و زندگی من بدون تو چه ارزشی می تونه داشته باشه؟ من دوستت دارم... همیشه دوستت خواهم داشت."

بن محکم تارا رو نگه داشت، هیچکدوم حرفی نمی زدن و نفسهاشون یکی شده بود. و بعد تارا با نگرانی پرسید: "تو و وندا... اون...؟"

بن تند گفت: "نه!" بعد با رخوت سرش رو بلند کرد و روی سینه ی تارا گذاشت. "من خیلی درگیر رسیدن به تو بودم. و مشکلاتی هم داشتم... مارتین یکی از این مشکلات بود و بزرگترینشون تو بودی. ولی اینو هم بگم، من کلی از میریام کمک میگرفتم... حد اقل اون ازم خوشش میومد!" تارا با صدای لرزانی اعتراف کرد: "حسودیم شده بود." و بن اونو بیشتر به خودش فشرد و صورتش رو نوازش کرد.

بن با لحن نرمی گفت: "هیچوقت نمیذارم بری... هیچوقت نمیذارم از جلوی چشمهام دور بشی. ما توی عمارت زندگی می کنیم. اونجا رو دوست داری دیگه؟"

- "آره!" تارا به چشمهای بن لبخند زد و دید که با نوازش پوست تارا دوباره رنگشون تیره تر شد.

بن که از نگاه خیره ش لذت خونده میشد، به شوخی گفت: "بیشتر از من؟"
- "هیچ چیز رو بیشتر از تو دوست ندارم." احساسی که دوباره توی تارا جون می گرفت و اونو به سمت بن می کشید، باعث شد لبخندش محو بشه.

بن با اندوه توی صداش اعتراف کرد: "می خوام دوباره باهات باشم، اما مطمئن نیستم این واست خوب باشه. امشب شوک بزرگی بهت وارد شد."

تارا به صورت بن نگاه کرد و با لحن دلربایی گفت: "الان حالم خوبه."
بن تارا رو روی رختخواب نرم برگردوند و به نرمی گفت: "دختر بی حیا! فردا اونقدر خسته م که نمی تونم برم شرکت. تومی تونی اینجا بمونی و استراحت کنی!" تارا مصمم گفت: "منم میام سر کار!"

چشمهای بن روی صورتش دقیق شد: "دوباره همون زن کاری شدی؟"
تارا زیر نگاه خیره ی بن سرخ شد و اعتراف کرد: "اگه اینجا بمونم، تا برگردی نمی تونم بینم."

بن با لحن شادی گفت: "پس می تونی بلند شی و بری سر کار. می تونی توی دفتر من کار کنی... جون رو هم داخل

راه نمیدیم!"

و با عشق و تمنا به تارا نگاه کرد و به نرمی پرسید: "با من ازدواج می کنی عزیزم؟" تارا دستهایش رو دور گردن بن انداخت و نالید: "بله!"

بن با لحن قاطعی گفت: "یه هفته!" و وقتی تارا عقب کشید و نفسش رو حبس کرد، لبخندی روی لبهاش نشست.

- "این امکان نداره! من نمی تونم... پس میری چی میشه؟"

- "برای این مناسبت میاریمش بیرون. خودش گفت که آخر این هفته می تونه مرخص بشه.

فردا با برگس صحبت می کنم." و به ساعتش نگاه کرد و تصحیح کرد: "در واقع امروز..."

تارا لبخند زد. دوست داشت توی بارون بوسه هایی که بن روش می ریخت غرق بشه... و بالاخره موفق شد سوالی که یهو به ذهنش رسیده بود رو مطرح کنه.

- "چه جوری موفق شدی امشب به اون رستوران بیای؟"

بن با غرور گفت: "داشتم تعقیبت می کردم دیگه... برنامه ت رو با لپاژ شنیده بودم."

- "اما گفتمی کار مهمی داشتی که باید انجام می دادی، واسه همین با حمایت کردن فلیس موافقت کردی."

بن با جدیت گفت: "کار مهمی هم داشتم... باید تو و اون مرد فرانسوی رو تا آپارتمان تعقیب

می کردم و بیرون می نشستم که اگه برقهای آپارتمان خاموش شدن، در رو بشکنم و با لپاژ

گلاویز بشم." تارا به قیافه ی مالکانه ی بن خندید و گفت: "اون یه کم ازت می ترسید." بن

مشکوک پرسید: "خوب... واسه چی داشت از خنده غش می کرد؟"

تارا سرخ شد و اعتراف کرد: "من... من بهش گفتم مراقبمی چون... چون به مادرم

علاقمندی." سرخی تارا با لبخند بن بیشتر شد.

بن با لحن نرمی گفت: "اوه، البته که هستم، اما دیوونه ی دخترشم... بهت گفته بودم که توی قضاوتهای ناگهانی خیلی واردم. لپاژ کاری که توی ذهنم رو خیلی خوب می تونه انجام بده. رفتن سریعش امشب نشون میده چه طبع خوبی داره."

تارا اعتراض کرد: "اصلا هم اینطور نیست... اون ازت می ترسید!" - "اینم از خوش طبیعه. تو مال منی! بهتره این واسه همه، جا بیفته!"

تارا با بوسه های کوچیک و گرم صورت بن رو پوشوند. تا اینکه بن با اعتراض غرغر کرد و تارا رو محکم توی بغلش گرفت.

- "باید بخوایم... من مثلا باید مراقبت باشم. چند لحظه دیگه هم این کار رو بکنی، فردا هیچکدوم به کار نمی رسیم." تارا لبه اش رو گزید و با تمنا چشمهای درشتش رو به نگاه بن دوخت. بن دست تارا رو گرفت و بوسید و آروم زمزمه کرد: "داری وسوسه م می کنی گربه کوچولو! فقط یادت باشه وجودت برای شرکت حیاتیه. فردا باید پر از انرژی باشی."

تارا دست بن رو محکم توی دستهایش نگه داشت و گفت: "همه ی انرژی من بر گشته... از وقتی فهمیدم که دوستم داری، احساس می کنم لبریز از انرژی ام."

نگاه طلایی بن به تارا خیره شد. لبه اش رو روی صورت تارا گذاشت و با لحن اغواگری گفت: "پس اونقدرام به خواب نیاز نداری... شاید فردا هر دو تامون توی خونه بمونیم و استراحت کنیم... و فرداش و روز بعدش و..."

تارا بازوهایش رو دور بن انداخت و چشمهایش رو بست. تمام نگرانیهایش از بین رفته بودن. دیگه نیازی به فرشته ی نگهبان نداشت. هر جا که بن حضور داشت بهشت بود... و تارا هم همیشه توی این بهشت می موند.

پایان